نة
رای
ی
۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب ۲۰۷۲۷٤

کتاب نور الانوار و الجزایر

مؤلف مظفرعلیشاه

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۶۱۰۹

۱۶۱۰۹

۲۰۷۲۷٤

نور الانوار

مظفرعلی[شاه]

هذا

رسالهٔ نور الانوار فی

علم الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

بای بسم الله رحمن الرحیم   هست مفتاح در گنج حکیم
علمهای اولین و آخرین   جمله قرآن حق آمد ضمین
هرچه در قرآن خفی و منجلی   مندرج آمد همه در فاتحه
وانچه اندر فاتحه شد مندرج   جمله اندر بسمله شد مندرج
وانچه اندر بسمله نور هدی است   بی توقف منطوی در تحت باست
وانچه اندر با بود ز انوار هو   مندرج در نقطه است ای ماه رو
باست ظاهر نقطه باطن در کلام   باست آخر نقطه اول در نظام
زین سبب فرمود شاه اولیا   سر انی نقطة فی تحت با
حبذا زان تحت فوقانی مقام   مرحبا زان عبد ربانی قیام
نقطه چبود کل ما لا ینقسم   وحدت آمد گشت کثرت منقسم
مظهر وحدت علی مرتضی   مطلع کثرت رسول مصطفی
مظهر با آن نبی جلوتی   مظهر نقطه ولی خلوتی

مظ

مظهر با آن نبی با جلال   مظهر نقطه ولی ذو الجلال
مظهر با آن نبی ذو فنون   مظهر نقطه ولی ذو البطون
مظهر عقل آن نبی ذو بها   مظهر نقطه ولی ذو العلا
مظهر حسن آن نبی با حیا   مظهر عشق آن ولی با بها
بادو آمد نقطه یك اندر عدد   گر نباشد یك دو کی ظاهر شود
زین سبب فرمود ما را مصطفی   شهر علم من علی بابها
زین سبب فرمود آن سر خفی   افتخار هر نبی و هر ولی
علم از کل خلایق در خفاست   جز نبی کو صاحب شرع شماست
او نبوت را بمن تعلیم کرد   من ولایت را باو تفهیم کرد
گفت اندر مدح آنشه مصطفی   تاج بخش انبیا و اولیا
گر مرا فرمود خلاق وجود   گر نبودی از جهان بودی نبود
ور نبودی این همت مرتضی   می نکردم خلق ای احمد ترا
این روایت خالی از چون و چراست   عقل هر دانا بر این معنی گواست
زانکه ظاهر جو بدا از باطن مدد   در همه ذرات عالم این سند
تابع باطن بود هر ظاهری   از فراز عرش تا تحت الثری

چون ترا روشن شد این معنی بهست   بشنو اکنون تا بگویم از نخست
این شنید ستی که خلاق علی   گفت احمد را مدد جو از علی
غیر او نبود ترا یار و ولی   کل هم منك منه منجلی
ظاهر احمد ز باطن مستبین   باطن او مستعان نعم المعین
چون بود نون نبی را قلب واو   قلب واو آمد الف را گنج کاو
پس ولی قلب نبی جان جان اوست   قلب قلبش نور الله ذات هو است
نیست اندر صفحهٔ کون و مکان   جز علی معبود و جز او مستعان
خاصه حق است و حق معبود او   ساجد است و حق بود مسجود او
اوست مصنوع خداوند قدیر   زامر او گشته عیان بالا و زیر
اوست جان عقل امر کردگار   ذره بی او نکردد آشکار
نفس پیغمبر امام مطلق است   هم حق و هم با حق و هم بر حق است
وه چه خوش گفت آن ولی ذو المنن   چون عیان فرمود سر خویشتن
کیستم من احمد احمد کیست من   ما یکی روحیم اندر دو بدن
کو نظر داری بدقت هم یکیست   دو ببیند احولی کو را شکیست
با تو گویم بشنو این معنی شناس   تا برون آید دلت از التباس

ذات

ذات حق آمد منزه از دوئی   نی در او مائی بگنجد نی دوئی
برتر از ادراك عقل است و حواس   بی لباس است و نگنجد در لباس
لیك هر یك از اسما صفات   مظهری با مشد عیان در کاینات
مظهر اسما علی وجه الکمال   کیست الا آن علی ذو الجلال
عقل کل چون خواست با آن کرکری   بهر او دوزد لباسی مختصر
تار و پودی ساخت ز اسما و صفات   قدر عقل و درك اهل کاینات
جامه خوش دوخت از بالای او   لیك کوته بود بر بالای او
نعت او بیرون ز عقل است و گمان   برتر از افهام این خلق جهان
در تمام آنچه گفتم ای ولد   گر زمن خواهی در این معنی سند
ساعتی بنگر تو در فقر الوضا   تا من اظهار از اهل ولا
گفت چون بستید احرام نماز   سوی درگاه خدای بی نیاز
باید از ما هایکی او در نظر   اندر آید ای گروه با بصر
هان که در نعت اولین و آخرین   اندر این یك حرف مندرج ای امین
ما همه نقشیم و او نقاش ما   زانکه باشد دست او دست خدا
نقش از نقاش کی دارد خبر   از مؤثر کی اگر شود اثر

نقش بر نقاش کی کردد مدیح   یا بری و یا معما یا صحیح
چو بران صورت که نقاشش نهاد   کی بمدح او تواند لب کشاد
یك سر مویی نیارد بیش و کم   زانچه او را داد بکذارد قدم
این رها کن کین نقش حقیر   کنجها دارم ز مدحش در ضمیر
می نیارم کفت او را با ملك   تا کجا با این دد و دام کپك
چون نباشد مدح او را انتها   دست بردارم بسوی در دعا

فی المناجاه

یا امیر المومنین یا ذی الکرم   یا امام المتقین یا ذی النعم
یا امین الله فی کل الامور   یا امان الله فی کل الدهور
یا وصی المصطفی یا ذا العلی   یا امام المجتبی یا ذا النهی
یا جلیس الله یا رب القضا   یا نصیر الله فی کل الوغی
ایها المدعو عند النائبات   ایها المرجو عند المکرمات
انت وجه الله فیما ذا تری   انت عین الله فی کل الوری
انت جنب الله والنور المبین   انت قلب الله والحبل المتین
حار فی اولی معانیك الفکر   رب منك تجلی وظهر
ای خداوند دل ای سلطان جان   ای امیر کل وی جان جهان
ای

ای صراط حق وای میزان او   وی قسیم جنت و نیران او
بی رضای تو نمیکردد فلك   بی هوای تو نجنبد ملك
عقل در ادراك تو حیران چه من   جان بکویت سخت سرکردان چو من
ان قدر دانم که جز تو نیست کسی   بند کان را در بلا فریاد رس
نایب حق تو اندر ممکنات   امر امر تو است اندر بود مات
مکدم ای سر جیل خیل متقین   بر من و احوال من لختی ببین
تا بکی جانم در این بحر عمی   با هزاران درد و محنت مبتلا
نی بدل درد و نه بر سر هست شور   نی ز خاك مقدمت در دیده نور
سر نکون در چاه طبع افتاده ام   رفت عمر و صرکرا اماده ام
نی بخود واقف نه بر حال دکی   غافل از هر دو منم خاکم بسر
نی بدنیا و بعقبی دست رس   کیستم من چیستم من هیچکس
هیچ را معنی کی خواهد امیر   می نخواهد دید غیر از این حقیر
غرق اندر بحر بیدردیم بین   صد بیابان دور از بودیم بین
عز و جاهت را کجا باشد روا   کا فضل ایدانز کست نسل زنا
کو نه ام لطف تو کردد دستکیر   وای بر جان من زار فقیر

نیستم مستدعی الا یك نظر   از بحار جودت ای والا کهر
در همه اطوار و ادوار وجود   یکنظر بس باشدم زان بحر جود
چند نالم از فراقت همچو نی   یا عطوفا بالوری اعطف الی
چاره کن این دل بیچاره را   این غریب زار یار اواره را
ای تو کان جود و دریای نعم   سائلی را رد مکن یا ذا الکرم
چون ندارم جز جنابت التجا   دست کیر ای دست تو دست خدا

در بیان شرح احوال و سبب تالیف

هر زمانم شور عشقی بر سر است   عشق را هر لحظه شوری دیکر است
حق چه عالم را ز عشق اغاز کرد   عشق را بنای عالم ساز کرد
کرد دست بفعل الله ما یشاء   از اساس عشق عالم را بپا
جمله ذرات از بالا و پست   سر بسر از باده عشقند مست
کار کر در جمله ذرات وجود   نیست غیر از عشق در غیب و شهود
میکشاند مدعی را تا نعیم   میدواند دوزخی را تا جحیم
هر کسی را سوی اصل خود کشد   رهنمای عشق چون حبل اسد
کر نه میلی بجود بنود و ناتوان   ور نه زر یکی رفتی فلکرا کهکشان
اوچه

او چه ذره میشدی بر هفتمین   وین چه قطره میچکیدی بر زمین
لیك هر یك را نهاده جا بجا   حکمت و تدبیر خلاق ورا
انچنان کین بنده بی پا و سر   سالها عشقم نموده در بدر
عشق همچون تند بادی من چه خس   بنودم ارام از وی یکنفس
کو چه از هر ذره من کمترم   لیك بزم عشق را خیاکرم
از کمالات و هنرها ساده ام   لیك جذب عشق را اماده ام
غیر عشق اندر مزاجم ساز کار   نیست چیز دیکر اندر روزکار
یاد دارم انکه ایام صبا   بود جانم غرق عشق مرتضی
ناکهان دیدم شبی در واقعه   کو غریبی بود و بوی از کاذ بر
بیکی امد از رسول ذو الجلال   کز ترا خود احضرت تعال
سر قدم بشتافتم تا کوی او   تا ببینم افتاب روی او
رفتم و دیدم چه کونه محفلی   بود از انوار سبحان ممتلی
هر یکی اندر مقام خویشتن   جای کرده چون حواس اندر بدن
در میان ان خداوندان حال   شیخ جعفر بود در صف نعال
بی مرا جاداد ختم انبیا   از کرم ما بین خود با مرتضی

چون نشستم در میان ان دو نور   سر بزیر افکندم از شرم و حضور
در تحیر کین چنین بی پا و سر   چو تحقق کرد بد باشمس و قمر
پس بدستان دو محبوب خدا   تا بجای از قرطاس بوسی شد مرا
شکل ان مانند کلشاج فقیر   ظاهرش قرطاس در باطن زریر
صبح کشت سر براوردم ز خواب   والدین را ز ان خبر کردم شتاب
شکرها کردند و شادیها بسی   کو نشود فرزند ما اخر کسی
از شریعت و ز طریقت با نجی   مستفیض از شمس کردد واز قمر
پس پی تحصیل علم از قریتین   رخت بستم در نجف ماندم سنین
از شریف العلماء در کربلا   یافتم خط اجازه بر ملا
چون نمودم زان مکان عزم رحیل   پیکی امد واقعه چون جبرئیل
امد و اورد از فتاح باب   نامه در فصل چون فصل الخطاب
نامه خوشتر ز اقلیم جنان   نامه خوشتر ز ملک جاودان
چون کشادم نامه را دیدم در او   نیست خطی هم جز روی نیک او
خیره ماندم اندر او نا کرده صید   چند خطی از چلیپا شد پدید
خواندم و دیدم کران کان سخا   چند علمی بنده را کرده عطا
علم

علم مکنون بود و هم زان علمها   کو مسمی شد بعلم کیمیا
پس نشستم در مقام انتظار   تا چه پیش اید ز لطف کردکار
کوش را بکشاده بودم در دیار   کز کجا این راز کردد اشکار
هرچه از اسباب پیش امد ز غیب   دستی اندر وی زدم بی شک و ریب
فکر میکردم که این راز نهان   از کجا بر بنده میکردد عیان
پس مرا مکشوف شد اندر نهان   کاندر این ره چاره نبود ز استاد
تا نباشد اوستادی راز دان   منکشف کی کردد این سر نهان
خدمت استاد را بستم کمر   از پی استاد کشتم در بدر
اوستادان دیدم اندر این مقام   با زکاو بابها و احتشام
ان یک اندر علم میزان راهبر   وان دکر اندر ملاقم با خبر
وان یکی اندر مباقل کامیاب   طعنه میزد زر او بوزر ناب
وان تراکیب ان یکی با کر و فر   کمتر از خاکی بروش شمس و قمر
دست اندر دامن ایشان زدم   خوشه چین خرمن ایشان شدم
یافتم از فضل هر یک توشه   چیدم از هر خرمنی یک خوشه
سیرها کردم میان این فریق   دعوی ار کردند من کشتم رفیق

سعیها کردم بسی در کارشان   تا شدم واقف ز سر کارشان
کمتر از ایشان بدند اهل هنر   بیشتر ز ایشان بدندی بیخبر
من ندیدم در میانشان اوستاد   اغلب ایشان بدند اهل فساد
بیخبر از علم و در دعوی تمام   کفتکوشان بود دام از بهر عام
بهر یک ترکیب عام بی مال   بی تامل میدهند هم جان و مال
کر بظاهر شمس بینند یا قمر   می ندانند باطنش زان بیخبر
در میان ان کروه بی تمیز   جستجو کردم ندیدم هیچ چیز
کم کسی ز این علم بودی با خبر   کم کسی بودی در این ره راهبر
در بسی مدت بدست دو نفر   دیدم از ترکیب هم شمس و قمر
لیک اندر جنب عالی همتم   انچه دیدم بود از دریا چه نم
ای اری ذره پیش افتاب   چیست قدرش تا در اید در حساب
غولها دیدم در این ره بیشمار   کله در کله قطار اندر قطار
هر یکی سلطان عصر خویشتن   برده از شیطان سبق در مکر و فن
هر یکی ویران کن صد خانمان   کر و ایشان باد لعنت جاودان
چون مرا الطاف حق همراه بود   از فریب رهزنانم ره نمود
ای بسا

ای بسا کار شکفت با اثر   کر من از غولان دران دیدم ثمر
الغرض سی سال بودم در طلب   شد تنم فرسوده از رنج و تعب
همتم مصروف بود اندر بحر   کر ازو یابم نشانی و اثر
سالها کشتم در این صحرا بسی   بو که یابم راه دان دروی کسی
عمرها و مالها در باختم   شد بکیتم لنگ از بس تاختم
غیر حرمان حاصلم چیزی نبود   جز زیان از وی ندیدم هیچ سود
من بسی استاد دیدم زین طریق   هر یکی غواص صد بحر عمیق
جمله اندر دانشش حیران بدند   پردهای ما عرفنا می زدند
نه بشب خواب و نه در روزم قرار   که اندر فکر بودم کر بکار
نی ز فکر امد مرا راهی بدید   نی ز مفتاحم بدست امد کلید
سر بسر مفتاحشان مغلاق بود   حرفهاشان در معما طاق بود
چون دلم از فکر و دست از کار شد   دستکیرم ثامن اطهار شد
ره نمودم تا که بودم التجا   بر خدیو کشور ملک رضا
ثامن اطهار از ال رسول   شهسوار عرصه رد و قبول
اسمان عز و تمکین و وقار   از پدر تا نوح ادم شهریار

دادخواه هر کجا بیچاره‌ای … رهنمای هر کجا آواره‌ای
بر همه ذرات عالم مهربان … رحمت حق بر همه خلق جهان
حضرتش آمد بخوابم رهنما … داد جودش آنچه میباید مرا
میشد از الطاف آن والاتبار … هردمم رمزی ز حکمت آشکار
بعد از آن خواندم سوی درگاه خویش … با جلالی از حد اندازه بیش
تا شدم آسایش از آغوش در … جاده استکشاف مازاغ البصر
تافت بر ما پرتو خلاق ما … ما باو محتاج او مشتاق ما
خود بخود محتاج خود محتاج خود … جلوه کرد از کسوت عشاق خود
چون مرا از فضل آن عالم مدار … گشت این علم نهانی آشکار
شهسوار عرصه میدان شدم … آنچه بر من منکشف آمد از آن
آنچه در وهمت نیاید آن شدم … نی تحریر آید اندر آید نی بیان
خواستم تا لب ببندم زین مقال … هفته هفته ماه ماه سال سال
بر طریق عادت پیشینیان … سازمش پنهان میان جسم جان
بر نهم بر باب دل اقفالها … تا برون ناید از او احوالها
اه راشویم بخون دل بسی … تا نیابد بوی جانان زو کسی

لب فرو

لب فرو بندم ز گفتن تا ابد … تا نگردد آگه از سرم احد
غافل از آنکه خداوند مجید … لطف خاصش قفل را باشد کلید
ناگهان آمد عیان مه پاره‌ای … آسمان قدری و اختر پاره‌ای
تیغ هوشی تیغ کوشی ماهنی … راز جوئی راز داری پر فنی
پادشاهی با شهی با جلال … با وفائی با صفائی با کمال
با حیائی بی ریائی با ادب … با سخائی با سنائی با حسب
با امیران برتری از هر امیر … با فقیران کمتری از هر فقیر
بر مسند عز و جاه اسکندری … بر سریر عدل سلطان سنجری
بعد چندین سال در همخانگی … بود با من عاری از بیگانگی
در پناه نعمت او سالها … بود جانم رسته از رنج و عنا
گفت با من روزی از راه وداد … ای مرا تو هم پدر هم اوستاد
سالها در علم حکمت بی بدل … گشته جانت تا که گشتی کامل
سخت میترسم که از امر خدا … رو نهی زین ملک فانی در بقا
از تو بهر من نماند یادگار … آنچه روزی آید از بهر درکار
گفتمش ای خلیل رازدار … وی رحمت در خوشی رشک بهار

با تو گویم سطری از اسرار او … رونقت زین پرده قدری کار او
زان می کز بوی وی مستی کنی … بر نبی دستان ز بر دستی کنی
آنچنان سازیم کز یک می حکیم … گیری و دارای جهان در یک کام
لیک تا محکوم احکام تنی … می نخواهی دید در وی روشنی
تا تو مغلوب هوائی در جهان … کی توانی بود در وی رازدان
ایکه داری بوی از دانشوری … گر بچشم عقل یکدم بنگری
بر تو این معنی شود معلوم فاش … کاین نباشد کار اوباش و لاش
بر تو تا از ادراکها درک رسول … باشد اندر پیش ارباب عقول
این رسالت را اگر دانشوری … یک برادر باشدش یک خواهری
مثل رسالت برادر در جهان … آن ولایت گوست شاه کامران
خواهر او علی مرتضی … … گفت نبود غیر علم کیمیا …
کی تواند شوی کردن در جهان … هر خسی با خواهر پیغمبران
چون تو رستی از هوا و از هوس … مالک صنعت تو خواهی بود بس

در بیان علم کیمیا عموما و اکسیر خصوصا

چون شدی در علم جذاب سخن … گوش دل را هین کن حاضر من

بشنو

بشنو ای جوینده علم نهان … هر چه را زین علم اهم در بیان
چون از او یابی گروه پر خیال … جمع گشتند از جنوب و از شمال
چل حکیم نامور با چل گروه … جمع آوردند با وجد و سرور
مدت هشتاد سالان هر روان … کار کردند اندرین علم نهان
منهدم گشتند در این کار زار … منفعل گشتند در این کار و بار
پس نوشتند آنکه این علم جلیل … نیست کس را سوی ادراکش سبیل
هیچ دانستی چرا حیران شدند … وز چه رو این قوم سرگردان شدند
علتش این بود کین بیچارگان … بودشان موضوع این مطلب نهان
چون سر رشته نبد در دستشان … صید حکمت نامد اندر شستشان
حالیا ای نور چشم اهل دل … چون تو دانستی نگهدارش بدل
از صفی الله آدم تا کنون … هست مخفی نزد ارباب بطون
نی پسر گوید پدر را زان خبر … نی پدر گوید پسر را زان اثر
گشته مخفی در میان جانشان … نی از آن نامی عیان نی نشان
چون ترا معلوم شد این داستان … در میان جان دل دارش نهان
گر تو این راز کردی آشکار … لعنت آید بر تو از پروردگار

هست نزد این گروه با بصر   علم مکنون نزاد و موضوع ای پسر
او لیرا بعضی از کار آگهان   کرده با رمز و معمایش بیان
لیک دو را گر کو بیندش حجر   جز خواص از وی ندارد کس خبر
اوست کو مخفی نمودندش مدام   از گه آغاز تا یوم القیام
حالی از موضوع علم کیمیا   با تو گویم ای خلیل با صفا
معدنی منطرق پیش حکیم   علم را موضوع آمد ای ندیم
هرچه بر موضوع از احوالها   عارض آید او بود اقفالها
گاه در تطهیر کر تکلیسشان   گاه در تلیین کر تفصیلشان
گاه در تبییض کر تحمیرشان   گاه در تقطیر کر تنکیسشان
گاه در تشمیع در تدهینها   گاه در تسوید وکر تعفینها
گاه در تزویج کر تفصیلها   گاه در تعریج در تخلیطها
گاه در تصعید و تنفیر اکار   گاه اندر حل عقد است اعتبار
زاین قبیل ای راد وار از جو   قوم را باشد در اینها گفتگو

در بیان موضوع علم اکسیر که او را حجر گویند

هست حجر اکسیر را موضوع خاص   کو بود مکتوم الا بر خواص
کچه

کو چرا از این نه فلز نبود برون   لیک هست اندر زوایای کون
او چه شاه است و دگرها بنده اند   پیش او مقهور و سر افکنده اند
او چه سلطان باشد و باقی سپاه   دیگران ابند و او باشد چو ماه
دیگران جسمند و او جان امده   دیگران مستند و او ان امده
هر که را حق داد چشم حق شناس   او شناسد شاه را در هر لباس
چیست مبدای حجر جان هو   کل شیء هالک الا وجهه
چیست مبدای حجر جان ذات   مندرج اندر وی اسماء صفات
اوست مخفی در جمیع ممکنات   اوست اوضح از جمیع واضحات
اوست ان روحی که خلاق مجید   در تن افسرده آدم دمید
اوست کز وی شد بنا سبع علا   اوست کز وی فرش شد ارض مهاد
اوست کی نیروی او جود حکیم   زنده مبانزد بسی عظم رمیم
اوست اب اوست اتش ای کیا   اوست خاک اوست نور ای مقتدی
اوست سایر بر جمیع سایرات   اوست دایر بر جمیع دایرات
عالم اصغر که شد با کی ونی   جلوه گی شد از رخ خوب حجر
وحدت و کثرت تا زو امد پدید   وحدت اندر کثرت از وی مستفید

دین عقود او بس امتکار   اوست بیشک جاعل لیل و نهار
عالم برزخ از او شد بر متین   حشر نشر از وی پدید امد یقین
حزن و نشر از فضل او گردد جلی   هم نهان از وی هویدا هم ولی
جمله اسرار نجوم هندسه   رو شود فاش و عیان بی وسوسه
جمله اسرار مبدء تا معاد   از اصول و از فروع اجتهاد
سر سر مکشوف در مرات او   مات او هم مات او هم مات او
هر که از اسرار او نابوده بو   دین او تقلید باشد ای عمو
نی خدا را میشناسد نی رسول   کو چرا هر صد دلیل ان بو الفضول
تا ببینی تو حجر را ای ندیم   کو چسان می شود عظم رمیم
بعد مردن تا ببینی کو چسان   زنده گردد باز ماند جاودان
زنده جاوید گردد تا ابد   بلکه او هر مرده را زنده کند
اشرقت ارض بنور ربها   اندر او مکشوف بینی بر ملا
ان زمان تصدیق اری ای همام   بر کلام حق کر من یحیی العظام
علمهای اولین و اخرین   بینی اندر وی شود علم الیقین
الغرض در وصف این در خوشاب   کم بود گر گویم از وی صد کتاب
سعی

سعی کن تا بنگری مصداق او   تا که روشن گردد اخلاق او

در تعریف حجر حکما بنوع فلسفی حکمی

بعضی از ارباب تحقیق و نظر   در بسی گفتند در وصف حجر
هر یکی مقدار عقل و درک خویش   وصفها کردند از کم تا به بیش
کرده اند بس مثلث بالنغم   زو بیانی خوشتر از خمر نغم
گفته اند وصفش ان عالی جناب   نیست الا اتشی پنهان در آب
این سخن حق است اما ای حکیم   کس نداند که چه فرموده ای ندیم
می ندانی کو چه گفت ان پهلوان   تا نبینی تو حجر را ای فلان
اتش اندر اب چون پنهان شود   تا نبینی کی ترا اسان شود
این سخن در بید و مخصوص امده   تا نپنداری که مألوف امده
گفت ابیون الحکیم بو همی   ریخت بر تلمیذ خود چون شبنمی
از پس الحاح چندین سالها   در درون کعبه بردش اولقا
گفت ای فرزند دانی چیست آن   نیست الا از بخاری و دخان
از دخان چون شد بخارت حامله   دست اندر دامن او زن هله
ان یکی گفتا حجر با بو البشر   از بهشت از امر حق امد بدر

هم بهمراهی او رفت از جهان   نیست جائز پیش از این توضیح آن
در نظرها بس حقیر است طنان   لیک بازار است نزد مهتران
در مزابل اوفتاده خوار زار   پیش راه پادشاهان با وقار
غالبا اندر مطابخ جای او است   نزد ارباب خرد ماوای اوست
ان یکی گفتا جز از کل شئ   حاصل آید چند گویی گو حی
این سخن چون رفت در گوش عوام   چشمشان اگه کرد این حرف خام
کار در هر چیز کردند از خری   منحرف گشتند از دانشوری
گر تو خواهی شرح اینها ای پدر   رو تو این اوراقها را میشمر
زین قبیل از این گروه باطها   پای تا سرشان بود اوراقها
در مجلی از خواص حجر فرموده‌اند
انچه ارباب نظر فرموده اند   از خواص این حجر ای هوشمند
از خواص این حجر ای هوشیار   انچه بشمردند ده دو هزار
جلد کی گفتا شماره انبیا   این حجر دارد خواص باهها
از خواصش صنعت شمس و قمر   باجواهرها غاهی مشتهر ۷۷
این طلسماتی که باشد در جهان   جمله از سر حجر باشد بدان
هم کشاد این طلسمات عجیب   از حجر باشد بر مرد لبیب
از کرامات

از کرامات و خوارقها بسی   اندر این بینها گر باشی کسی
گو بما نم زنده ای لب لباب   با تو میگویم از آن تم الکتاب
در وحلات و نقداد نحراست
فیلسوفان جلیل معتبر   در کتبی صفتند در وصف حجر
فکرها کردند آن روشن دلان   اندر اخفای وی از نامحرمان
انکه از تعریف او بکشاد لب   از پی اخفای او بودای عجب
گر کسی بنماید او را اشکار   هم چه رهی اشنا باشر ار
خواهدش مخفی نماید در ظهور   چون شعاع شمس از خفاش کور
گر اخنوخ نبی باچل حکیم   لعن بر افشای این سر عظیم
او دعا کرد هم امین بر او   فاش گفتند انگروه ماه رو
هم برای انکه مستورش کنند   مختلف گشتند بر اقوال چند
ان یکی گفتا حجر باشد بسیط   بر همه احجارها باشد محیط
وان دگر گفتا مرکب از دو چیز   باشد اندر پیش ارباب تمیز
وان دگر گفت از سه چیز امد عیان   روح با نفس جسد ای راز دان
دیگری گفتا که باشد از چهار   ان خدیو کام بخش نامدار
گفت اندیگر ز پنج امد پدید   نیست جز او قفل صنعت را کلید

وان دگر گفتا ز هفت است این حجر   عالم از این هفت کی باشد بدر
الغرض تا بیست وچار از این قبیل   مختلف گشتند این قوم جلیل
از پی اخفای این در یتیم   مختلف گشتند این قوم حکیم
ظاهر این قوم امد مختلف   متفق در باطنند و مؤتلف
این همه اقوالها ای نکته دان   جز یکی نبود تو این اهم بدان
فاش گویم جز یکی نبود حجر   واحد الذات است آن والا گهر
لیک در سر اینه گردد عیان   نامهایش مختلف امد از آن
در یکی روح است در دیگر جسد   در یکی نفس است وان فرد احد
زین سبب گفتند جمعی باتمیز ✻   که حجر باشد مرکب از سه چیز
گفت خالد که خداوند مجید   این حجر را از سه جوهر افرید
یک از آن شمس امد دیگر قمر   سیمین باشد زحل ای نامور
همچنین شیخ قران در در ✻   نقل از حلاج بنمود ابن حنبی
در رسائل جابر و اتباع او   حکم بر تثلیث کردند ای عمو
لیک اندر اصطلاح این نفر   معنی خاصی است در شمس و قمر
زین بقین در اصطلاح این نفر   چون بدانستی بدانستی حجر
اندر اول

اندر اول یک بود ان یک سپید   گر ددای مرد خردمند عزیز
وین سه چون گشتند با هم متحد   هم در اخر یک شود ای معتمد
میشمار هم پیش از این گر داشکار   ای برادر تو مرا معذور دار

در بیان اختلاف حکما که حجر ایشان از نبات است یا معدن یا

باز بهر استتار این حجر ✻✻   جنگها دارند با هم این نفر
سخت دلاله جنگی میکنند   ریش سبلتها ز هم بر میکنند
جنگها دارند با هم این کرام   از برای ستر تضلیل عوام
تا نیاید رازشان اهر خری   فاسقی و فاجری و کافری
ان یکی گوید که باشد از نبات   ممکن از او کی بود عین حیوة
وان دگر گوید که از حیوان بود   خاصه حیوانی که از انسان بود
وان دگر گوید که غیر از معدنی   نیست گر داری تو چشم روشنی
باز انها که گویند از نبات   مختلف باشند اندر بر دو صفات
ان یکی گوید که از سیر و پیاز   گردد مکشوف این پوشیده راز
وان دگر گوید پیاز عنصل است   هر نباتی غیر او بیحاصل است
وان یکی گوید که اشنان را بگیر   کن نباتات اوست سلطان و امیر

وان دگر گوید که قثاء الحمار … باشد اندر خیل ایشان نامدار
وان دگر گوید ز مارپوت حنبی … کز او نبود نباتی خوبتر
عاقد قرآر کی دد در سه بار … طرح کردد زان یکی بر صد هزار
وان یکی گوید که باشد از تیوج … هر نباتی غیر او با صد وع
از قلیلب بدهد هوی خبی … کو بمکند دیدم او را کارگر
ان یکی گوید ز بادنجان که او … اولین نبت بهشت است آن بجو
وان یکی گوید که باشد خربزه … زانکه شیرین است او باشد خوشمزه
گویدان دیگی که باشد از حنا … غیر او نبود مکر رنگ و عنا
هم ز خرما و موز ان دیگری … گفت از این دو تو کامی میبری
دیگری گفتا که از خل و عرق … میبرد از جمله استادان سبق
از صموغاتی کسی بدهد نشان … کوست علك البطم با کندر یکی
گویدان دیگی که باشد کهربا … حاجتت را بیگمان سازد روا
دیگری گفتا که باشد سندروس … زانکه او امد بوزنت فیلقوس
وان یکی گفتا که از ملح و نبات … حاصل اید زانکه او دارد ثبات
وقت تنگ است و مطالب بیشمار … پای من لنگ و مراحل سنگزار
ورنه

ورنه هر یک را دلیلی گفتمی … در این اقوال در خوش سفتمی
وان گروهی کز حیوان دم زنند … کارگاه صنع را برهم زنند
ان یکی گفتا که باشد از دماغ … وان دگر از دم ترا بدهد سراغ
وان یکی گفتا که باشد از حوار … وان دگر گوید که باشد زهرها
وان یکی گوید ز مار اژدها … وز زریل وز هلاهل کارها
میشود حاصل ترا هر مطلبی … نیست بیرون زانچه گفتم مذهبی
وان دگر گوید که عظم فیل کی … در کف اید هست چیزی معتبی
ماریه فرمود باصد ابتهاج … که چه نبود مکر بیضهٔ دجاج
بیضهٔ مرغ سیاه است این حجر … لیك باید کی بود تازه و تر
وان دگر گوید که شعر ادمی … میشود داغ دلت را مرهمی
جمعی از اصحاب شیخ نامدار … شیخ احمد ان خدیو باوقار
سالها در شعر باشد کارشان … هست از وی کیمیا بازارشان
با ز اصحاب سعادت را خلاف … از حد افزونست اندر این مصاف
ان یك از کبریت میگوید سخن … وان یك از زرنیخ سازد انجمن
غافلند از رمز این شیخ جلیل … کو چه مقصود است و راز زین قبیل

وان یکی گوید ز مغنیسا بود … وان دگر گوید ز مرقیشا بود
وان یك از اجساد میگوید سخن … وان یك از اجسام بگشاده دهن
بگذر از این قیل و قال اندرجی … بشنو از من زان کلامی مختصی
کو پس از چل سال با رنج و تعب … یافتم او را بتوفیقات رب
حاش لله کز حیوان یا نبات … باشد او یا معدنیات موات
بگذر از تدبیر مرده یا بنی … کس ز مرده نشنود اواز حی
بل پدید اید ز معدنهای حی … بعد تدبیر حکیمان یا بنی
جمع چون کردید انثی با ذکر … نام شد اندر اصطلاح امد حجر
طبع انثی چونکه امد سرد و تر … ضد طبع او بود طبع ذکر
وین دو را باشد فوا راین و دین … پس بباید ثالثی نعم المعین
کو دهد الفت میان این دو یار … با زشان دارد ز تفریق فرار
جمع چون کردند این هر سه بهم … بیضه باشد نامشان ای محتشم
باشدت معلوم ای صاحب وقار … کین بود روح و جسد با نفس یار
هر یکی را زین سه بید و حساب … نامها باشد تو او را خوش بیاب
لیك وصف هر یکی را با تو من … فاش میگویم علی وجه الحسن
هست انثی

هست انثی در سفیدی همچو ماه … وان ذکر باشد چو خور بی اشتباه
گر چه در ظاهر بود تاریك و تار … لیك در معنی است شمس نوربار
فاش گوید هر زمانی ای دریغ … کاش بیرون بودمی از زیر میغ
کاشکی از این اوساخ ارواح کثیف … شستشوئی مینمودم بس لطیف
صیقلی میدادم این اینه را … هم چه سینا کردمی این سینه را
بی نوایان را نوائی دادمی … مفلسان را گنجها بنهادمی
نور پاشی مینمودم بر دوام … شب روان فقر را حی القیام
الحکیمان حق ذات کردگار … حق ان سازندهٔ لیل و نهار
تیغ حکمت را براید از وفا … بند بندم را کنید از هم جدا
اقتلونی اقتلونی یا ثقات … ان فی قتلی حیوة فی حیات
من همان نفسم که او را از نبی … امدش از حق خطاب ارجعی
کو مرا گوید یا مطمئن … یافتید از من علوم من لدن
از عطاردهای جان دارم مراد … کیست چون من با وقوف اوستاد
هر طلسمی کو بدنیا بسته شد … هم بمن شد بسته هم اشکسته شد
از من است این فن سحر ساحران … هم ز من ابطال ان است ای مهان

وان سهم رکن اندر این وادی تنک | تیره و تار است که اسپید رنک
الغرض زین حرفهای پیچ پیچ | حاصلی نبود ترا جز هیچ هیچ
خود بده انصاف ای صاحب کمال | حق کجا کو دعوی زین قیل وقال
عمر نوح صبر ایوب ای ولد | کی ترا با مال قارون ضم شود
بعضی از این حرفها از امتحان | می نیاری کی دای جان جهان
صد هزاران باد رحمت از خدا | بر چنین قوم جلیل با نهی
کو کرامی داشتند او را چنان | که نیابد هیچ کس از وی نشان
عقل دیگر باید و هوشی دگر | تا بداند حق در اقوال حجر

در بیان انکه مقصود از این علم ارکان ثلاثه است که اشارت شده

هیچ مقصودی میدانی که مقصود حکیم | چیست از این علم ای یار ندیم
یاد گیر از من بطور مختصر | این حکایت را تو ای نور بصر
خواست چون دارای او کن فکان | روی خود را در سه آیینه عیان
از فراز عرش تا تحت الثری | عالم اکبر بود ای بو العلا
عالم اوسط که شد خیر الامور | یافت از مرآت انسان ظهور
عالم اصغر که شد پاکی وفی | گشت ظاهر از رخ خوب حجر

زین سر

زین سبب هر یک را بود افرادها | کو برون نیست از شما عقلها
گرچه دور افکند شان از یکدگر | اختلاطی دادشان بیحد و مر
لیک در هر یک از این مرآت نغز | مرکزی بنهادشان مانند مغز
جمله افراد هر یک ای فلان | سوی قطب خویش دارد میل جان
جمله در سیرند ذرات وجود | سوی اصل خود دوان مانند دود
جنسها و نوعها و فصلها | داد هر یک را خدا قطبی جدا
اسیار را داد قطبی از حد پدید | جز خدا قطبی دگر حق افرید
ساخت بر سیار کان قطبی جدا | کوست در رابع فلک شمس ضحی
هست هر یک را بسوی قطب میل | قطب اصل است و دگرها چون طفیل
هست هر قطب را هم چون جدی | نایب خاصی بسیرت هم چنو
کارگاه امر یفعل ما یشاء | هر یکی را آلتی داده جدا
از برای مصلحتهائی که خود | داده اندر وی قرار نیک و بد
گر نباشد آلتیشان در طریق | سوی مرکز میکی این فریق
جمله ذرات آمد زین قبیل | از مقام خاکدان تا جبرئیل
نام آن آلت بهر جائی جداست | اندر انسان ای پدر نفس و هواست

چون ترا معلوم شد این ماجرا | باز گردم سوی مطلب ای فتی
زانکه مجنون وار کردی کد حی | بهر صنعت چون بگرد شمع تی
چونکه قطب این فلزات ای بکی | نیست در صنعت بجز شمس تی
غیر این دو سایر اجسادها | ناقصند و ابترند کم بها
هر یک از اینها ز حد اعتدال | خارجند و در مرض شوریده حال
لیک هر یک راست نوعی از مرض | که شد او را مانع از راه عرض
مختلف حالند در امراضها | سوی صحت برکشاده بالها
مختلف امراضشان در کیف و کم | بیش در بعضی و در بعضیش کم
هر کجا باشد دور تر از اعتدال | دیر روزی ایدش جیب وصال
هر که اندر ملک حکمت شد مکین | گشت از حق صاحب تاج و نگین
قسمتش گردید اکر شد زکار | شد حکیمی با شعور مرد کار
ناقصان را حکمتش بدهد کمال | تا رساندشان بحد اعتدال
وارهاندشان ز حد اختلال | آوردشان سوی اقلیم کمال
نعمت دیگر کند در کارشان | عالمی را پر کند ز انوارشان
تا که متقالی از آن در طرفتی | منقلب سازد میان خافقین

هر یک

هر یک از این اختران نامدار | بطنها دارند ای والا تبار
اولین کردند بطنی کم اشکار | شمس باشد با قمر اید بکار
بطن دیگر دم زند از کیمیا | بطن این بطنست اکسیر ای کیا
بطنها دارد که او را جز امام | کس نداند بود تم الکلام
پس نباشد کار مرد ذوفنون | اندر این وادی جز اظهار بطون
کار او اظهار باطن کردنست | شغل او ابطال ظاهر کردنست
هم در اجساد است او را دسترس | هم در اجسام آمده صاحب نفس
اره از بلور انصاف فنون | جمله احجار معدن را برون
بس عجایبها از او اید پدید | قفلها را بستر را باشد کلید
سازد از حجر تو یاقوت مذاب | ان هذا یا اخی شیء عجاب
سازد از اجساد و از احجارها | بهر تفریح تو دستافشارها
گوهری کو شب چراغش هست نام | زو پدید اید غیره تا میام
عقل قاصر باشد از اوصاف او | زانکه بحر او نگنجد در سبو
چون ترا معلوم شد کار حکیم | باز گردم سوی باز ار حکیم

در بیان معنی روح و نفس و جسد

در زبان این کروه بار شد　　جاری آمد روح با نفس و جسد
معنی هر یک بدان در اصطلاح　　تا که یابی اندرین وادی فلاح
روح آن باشد که بکریزد شتاب　　از سر آتش بمانند عقاب
ذوب تا کردیده بکریزد عجول　　از حرارت چون زبیم الله عدول
نفس آن باشد که چون کردد مذاب　　اندک اندک میکریزد بی شتاب
آنکه کردد ذوب نکریزد زنار　　نیز دو قسم آمد بدان ای هوشیار
منطرق کی باشد او باشد جسد　　ور منفتح جسم باشد ابو لد
روح اعظم اندرین علم جلیل　　نیست غیر از زیبق ای یار جلیل
غیر اعظم هست کاوز عقاب　　زین سه بیرون نیست روح ای کامیاب
نفس اندر اصطلاح این فریق　　نیست جز کبریت در نزد ابو فیق
هفت کوکب را جسد کو ای ولد　　یا بفعل یا بقوه می سد
زمره املاح و اکلاس شیوب　　جسم آمد نزد ارباب قلوب

در بیان طبایع عناصر

بشنو از من پای تا سر عقل را　　در طبایع هر یکی را جا بجا
چار نقطه جمع شد در بسمله　　بشنو از من شرح آن را تو هله
هر یک

هر یک از آن گشت بر طبعی دلیل　　استمع منی لا هدیک السبیل
علم طب علم صنعت را ببین　　چار طبع مختلف آمد چنین
رمل هم از این چهار آمد عیان　　ضرب شد این چار در چار ای فلان
جمله ذرات این چار چیز　　در بند همره ای یار عزیز
کرمی و سردی و خشکی و تری　　چار طبعند چون بر ایشان بنگری
چار عنصر هم بود اندر جهان　　جمله ارکان موجودات دان
اول از آن نار دوم شد هوا　　آب سیم آمد و چارم ترا
رنگ آتش زرد و سرخ آمد هوا　　شد سفید آب سیه خاک ای فتا
عنصر آمد نام این چار ای ولد　　طبعشان را هم بدان ای مستند
طبع آتش کرم خشک آمد هوا　　کرم تر باشد بدان ای مقتدا
آب سرد و تر بود ای مستطاب　　خاک سرد خشک ایها الجناب
سردی کرمی ابا سلطان دل　　فاعلند این دو دیگر منفعل
از فراز عرش تا تحت الثری　　نیست بیرون زین چهار ار بنگری
هرچه را آورد خلاق جهان　　از مقام علم تا ملک جهان
جمع بنمود اندر آن این چار ضد　　تا بدانی انکه او را نیست ند

لیک در هر چیز ای نور بصر　　دو از ایشان ظاهر و دو مستتر
هرچه را دیدی بظاهر سرد و تر　　باطنا او کرم و خشک است ای پدر
ذره ذره در جهان کو فاطنی　　هست او را ظاهری و باطنی
هرچه ظاهر شد عجیبی زان چهار　　ضد او در باطنش دارد قرار
هر که را شد فضل حق یار و ندیم　　حکمتش بخشید که او را حکیم
شغل او این است کاه آرد برون　　هرچه را هر چیز دارد در کمون
کار او اینست دایم ای پدر　　کو نماید طبع را زیر و زبر
می نکردد منقلب طبعی بخود　　لیک صاحب طبع میکیرد بجد
سردیت کرمی نکردد ای پسر　　سرد کردد کرم کردد کرم و تر
فرق از این تا آن برون است از حساب　　غرق در تحقیق شو او را بیاب
بعضی از ارباب اطبا یمو لوی　　کشت در اینجا پریشان غوی
منکر صنعت شدان نحریر جاهل　　کفت با قلب ماهیت محال
وه چه خوش کفت آن فرید الدین راد　　اوستادان صفار اوستاد
اید زیما هیچ کس را نیست تاب　　دیدها کور جهان پر آفتاب
با تو کویم بشنو از من ای فتی　　هر که را بکشاد چشم دل خدا
او ببیند

او ببیند غیر صنعت هیچ چیز　　در همه آفاق انفس ای عزیز
غیر خلع و لبس ای نور بصر　　نیست حق را در جهان کار دکر
از فراز عرش تا تحت الثری　　جمله اندر خلع و لبسند ای فتی
کل یوم هو فی خلق جدید　　بشنو از قول خداوند مجید
کل یوم هو فی شان ابو لد　　بشنو از قول خداوند احد
چشم دل بکشادمی در خود نکر　　تا ببینی صنع خلاق بشر
نطفه بودی کاه که بودی جنین　　کاه طفل شیرخوار مه جبین
یا فتی از شیر خوردن چون فطام　　لهو لعبت کار شد در صبح و شام
سرو قامت چون شدی و کدخدا　　شد ترا میل سواری و شکار
میل جفت و میل باغ و راغ و جوی　　میل صحبت با بتان خوبروی
هم چنین از میلهای بیشمار　　کو ترا هر ساعتی آید بکار
کرمی بر خود بعبرت بنکری　　هر زمان بینی که شخص دیکری
هر زمان اندر لباسی جلوه کر　　هستی از خود نداری تو خبر
از برای حق دمی بر خود ببین　　چند میکردی بکردان وا بین
غیر صنعت نیست کار این جهان　　چشم دل بکشادمی او را بدان

کو فداری این چنین چشم از خدا — خواه تا بخشد ز فضل خود ترا
دست زن در دامن حبل المتین — خدمت ارباب دل را بر گزین

در بیان انکه تطهیر جمیع ارکان لازم است فرموده

احمد مرسل مشرد دنیا و دین ٭ — ختم جمله انبیا و مرسلین ٭
انکه مانند وی از روز الست — هم چه او کالک خدا نقشی نبست
مثبت و نظم جمیل ممکنات — تا جدار جمله اسماء صفات
بارها ان پاکتر از ماه و هور — لا صلوة گفت الا بالطهور
اندر این لفظ گرای معنی شناس — هست معنیها برون از قیاس
گوش دار ای بی خبر غفلت زگوش — بشنوی از کلکم او از سروش
چون صلوة آمد ز بعد او دعا — وان دعا نبود بجز خواهش ترا
چون دعا خواهش بود ای با تمیز — لاجرم در وی بود او را دو چیز
ان یکی خواهش کننده وان دگر — انچه خواهش کرده باشی ای پدر
پاکی خواهش کننده ان بود — کو ز فکر ماسوی الله وا رهد
غیر حق چیزی نه بیند در جهان — خویش را هم گم کند اندر میان ٭
چونکه جانش پاک شد از ماسوی — لایق اید ان زمان او را دعا
اوکند

او کند یک مسئلت از کردگار — حق جوابش میدهد بی انتظار
وانچه خوش فرموده انجا مولوی — در کتاب مستطاب مثنوی
چون خدا از خود سؤال و کد کند — پس سؤال خویش را کی رد کند
بعد از ان منکور ان چیزی ای فتی — کز خدا خواهی که او بدهد ترا
چون بود از لهو و لعب و عیب پاک — صاف بخشش هم چه مهر تابناک
این دو را چون پاک کردانی ز عیب — چون کف موسی برون ارای ز جیب
بشنوی از حق تعالی در خطاب — جند ای فاستجبنا در جواب
باز کردم سوی مطلب ای امین — صنعت کی این راز اندر ضمیر
قابل این علم اکار کی ٭ — نیست جز تطهیر ای نور بصر
کار صنعت ز ابتدا تا انتها — نیست بر تطهیر باشد ای فتی
بلکه کار جمله ذرات جهان — نیست بر تطهیر باشد جاودان
لاجرم باید ترا از غاز کار — پاک سازی انچه اید در شمار
چون نمودی پاک هر یک را تمام — مالک صنعت شدی تم الکلام
پس عزیز مصر ربانی شوی — مالک ملک سلیمانی شوی
بی تامل مالک میزان شوی — بی تامل انچه خواهی ان شوی

گرچه هر یک راست تطهیری جدا — کو بود مخصوص ان بی اشتباه
لیک صابونی بود این قوم را — کو کند از اهل سواد جمله را
نام این تطهیر شد تطهیر عام — وان دگر خاص است بر هر یک مدام
جای ان تطهیر امد با خبر — میکنندت بشنو ای نور بصر

در بیان تطهیر فلذات عموما با صابون حکمت

چون فلذی نیست خالی از سواد — گرچه از شمس و قمر دارد نژاد
بی کدورت بودن این دو جان — هست بالنسبه بسی دیگران
چون ترا تطهیر هر یک شد مرام — ای بلند اختر ابا تطهیر عام
جفت کن با زیبق پاک صفی — ان جسد را تو بمیزان سوی
زاب ملح شب بده شان شی بشی — کو بیاضت قصد باشد ای فتی
ور ترا با حرت افتاده است کار — ریز بر وی ابی از ملح شخار
بعد یکساعت که با ملحش تمام — سحق کردی شستشوئی کن مدام
باز شو از نو ده تو از اب و نمک — تا شود شیطان تو هم چون ملک
طبخ و سحق و غسل ده تو بارها — تا برون اید جسد را وسا خفا
تا نکو داب تو پاک از سواد — رو مکردان از عمل ای پاکزاد
بس

پس مصعد ساز زیبق روح را — فاش بنگر قدرت سبوح را
چون غبار از وی مصعد شد تمام — حامل او قلینا کردد تمام
طبخ ده او را تو با اب شخار — تا بکلی پاک کردد از وزار
زیبقت چون ابنه رخشان شود — انچه میخواهی ز پاکی ان شود
بار دیگر ساز او را ملغمه — ساز کن چون اول او را دمدمه
بارها مینای و میشویش همی — تا شود ابیض بسان زر می
پس مصعد ساز او را چون نخست — شستشو کن ان مصعد را درست
چون مصعد شد مکن تا بیز بار — قلب افزای وکی دی بود کار
زهره ات کو بد بکوششی انکه من — مستحق طرح گشتم دم مزن ٭
قابل طرح ایدان اکسیر را — وا منر از کهت تو این تدبیر را
لیک اگر خواهی بپاکی ان جسد — لایق میزان ترکیبی شود
چار بار دیگر او را زین نمط — گر کنی تصعید بی شوب غلط
پاک کردد از سواد بی کلفت — صاف هم چون دره بای نجف
بند کانت دم ز شاهی میزنند — حکم از مه تا بماهی میکنند
سوی مرحا النساء میدار هوش — بو ز بان جانشان میدار گوش

فاش میگویند در لیل و نهار   علم میزان کی دداز ما اشکار
هم ترا گویند این پاکان بری   وز ترکیب از باطن ما بچیت
جمله میگویند در لیل و نهار   کر بجز ما نیست دیاری مدار
کی کند لطف عطار درمان مدد   نیست ما را در جهان کفوی احد
لیک موقوف است ای مرد اجل   انچه کفتم با تو از حسن عمل
فخر در حسن عمل امد بدان   نی بافزونی کار اندر جهان
هرکه را حسن عمل معلوم شد   اهن اندر دست او چون موم شد
میتواند کو جدا در سر با   چون زر و پاکی کند کامل عیار
وارهد از چهار تقصیر دگر   ره نماید سوی اقلیم دگر
کر نباشد واقف از حسن عمل   هم چه خر بیرون نیاید از وحل
ور خوشی از خوان کیرد سبق   بر حکیمان میزند صد طعن و دق
لب بلعن طعنشا بکشاده اند   همچه انکو ما در شهرا کاده اند
باوجود انکه دایم ان مهان   در نصیحتشان کشاده صد زبان
فاش میگویند از بهر رشاد   کر نشاید این عمل بی اوستاد
وه چه خوش فرمود ان مرد جلیل   کر قرین بد جان او با جبرئیل

پابند

پابند بر خود که مقصد کم کنی   پا منه با اندرین ره بی دلیل
بار فرمودند اندر رهبری   که مبود ما را زیاران دیگری
هرکه بنود باخبر از اصطلاح   کی بود مارا ز کفت او فلاح
منطق الطیر سلیمانی است این   در حقیقت اب حیوانی است این
کی بسازد حقی با تو همی   کی بکرامی ظلمت رهبری
سعی کن تا خضری وقت اری بدست   باش اندر خدمت او پای بست
کی توان بی همت خضری بدر   از ره ظلمات راهی بدر
سالها کی اسب همت پی کنی   ره برای دیدن او طی کنی
هم چه موسی ره سپاری در طلب   ثابت و صابر ولو عمری حقب
چون ز لطف حق تو او را یافتی   بر فراز چرخ ماوی ساختی
یافتی سیمرغ کوه قاف را   بر کنی بیدی ز بوته اعراف را
حالیا بر بند در خدمت کمر   تا کرکوری کام بخش و کامبر
بی رضای او مزن تو یکنفس   بی هوای او مجنبان تو جرس
باش در تصریفهای او صبور   هم چه مرده زیر دست مرده شور
همچو موسی باش کو پیش شعیب   کرد خدمت سالها بی نقص عیب

کرده چندین سال در خدمت بدن   کی شبان وادی ایمن شدی
کی نبی کشتی و کی کشتی رسول   کی اولو الامری شدی در عرض و طول
لیک اندر صحبت خضری رحیم   کوه صبرش کشت چون قطمیر
از بسر روز صحبت او رو بتافت   جز هذا فراق از وی نیافت
ای برادر بکویم اندر مثنوی   چشم بکشا بر کلام مولوی
کو چه زحمتها کشید اندر جهان   در مقام پیروی سروران
چون همای قدر او رفعت کزید   تا بشمس الدین تبریزی رسید
سالها در خدمتشان محتشم   رخت از لا بست و شد یکجا نعم
باوجود انکه بد تسلیم او   زخمها میخورد ان تسلیم جو
بارها میشد ز فضلش نا امید   چون از او میبافت قهری شدید
باز اندر خدمتش بی پا و سر   ره سپر میبود اندر بحر و بر
خواست تا از هر وی شرحی بیان   بر تو سازد کفت ان میر کلان
صد هزاران بار بی بیدم امید   از کرانشمس ای زمان تاو
چون ترا توفیق حق امد دلیل   کشکشان بردت بسوی سلسبیل
دامن او را ز کف یکدم مدار   هم چه پیش احمدان دلدل سوار

خدمت

خدمت او را برای حق کزین   تا ز خدمت کرددت نعمت قرین
نی برای انکه اندر کیمیا   سر برآری و شوی صاحب لقا
یا برای انکه اری در بغل   مهوشان ساده سیمین کفل
کی رساند بر مشام او صبا   کو بود طاعات تو بهر هوا
از تو جان او کریزد انچنان   که کریزد تیر رستم از کمان
خدمت صد سال اندر پیش او   لاش کردد مینیرزد یك تسو
کرچه باشد با تو انشاء هم نشین   متصل مانند موم انگبین
اتصال او ترا ندهد اثر   هم چه احمد با ابو بکر و عمر
ور بجان او را شوی خدمت کزین   در روی امیزی چه خل انگبین
چون علی مرتضی کو را خدا   در نبی فرمود نفس مصطفی
در مقام قدس بالا میروی   صاحب سر سلونی میشوی
میشود جان تو جان اوستاد   کفتمت والله اعلم بالرشاد

مقصد در شرایط کار کردن بیان فرموده

چون فراغت یافت کلك مشك فام   از نصیحت حالیا بردار کام
تا دم از ائین مشید الی زند   خیمه اندر ملك رسوائی زند

لب کشاد در میان انجمن 	پرده بردار از سر اسرار کهن
فاش کو پیدا از زبان چنگ و تار 	انچه پنهان بود کو دم اشکار
بار را کو تا بر قصد زین سخن 	نیست جای تا بدرد پیرهن
لیك لی ان بهر هر کیجی و کول 	هرزه خوئی یاوه کوئی بوالفضول
مست عنصر هیئتی بی مایه 	اسمان جود را پیرایه
لیك از بهر یل پر مایه 	اسمان قدری و اتش پاره
عاشق رندی قلندر مشربی 	که نباشد غیر فضائش مطلبی
هم چه دریا داغما باشد بجوش 	چون زمین مستغرق فکر و خموش
جان بپوسته در رنج و عذاب 	خواب را چشمش نه بیند جز بخواب
دل بذکر جان بفکر تن بکار 	شغل او اینست در لیل و نهار
بهر درس او را بکوری چون غراب 	هیچ بالا تو ازین نه حباب
خلق او خجلت ده باد صبا 	خلق او رشك ستاره بر سما
چون کلام اینجا رسید ای محترم 	ساعتی دل را بده جانا بمن
تا بکویم با تو شرط راه را 	روشنی بخشم دل اکاه را
هر که را این سر هوای سرور است 	در نهادش دعوی اسکندری است

بلکه

بلکه خواهد تا ره کاهی بر فلك 	که برو رشك اورد جن و ملك
جمع میباید در او این هفت چیز 	کش ازین معنی نشاید کریز
اول ان چیزی که باید داشتن 	خوف یزدانست در سر علن
راس حکمت خوف یزدان است بس 	کو نداری بکذر از این ملتمس
که چیرا زیشنیان در ما مضی 	هم چه فرعون و چه شداد دغا
باچه خالد با کروه زال سهو 	کو بدایشان از این پیمانه بهر
این نبد جز جهر استد لا لشان 	التفاتی بد مکن تکیه بران
دوم ان چیزی که میباید ترا 	ذهن جاری تا بیابی از عنا
ان چنان ذهنی که اهنك کلام 	باز یابی اخر او السلام
سوم انکه باشدت حظی تمام 	دوزخ اساکی بدت هل من مزید
چارمین صبری ترا باید مدام 	که برو رشك اورد صبر و قرار
پنجم انکه بایدت یاری شفیق 	تا بتو همراه باشد در طریق
ششم انکه ذکر و فکر بیشمار 	باشد اندر غالب لیل و نهار
هفتم انکه سر خود از مردمان 	دار پنهان تا بجانی در امان
ای که خواهی کشت در صبغ اوستاد 	کفت احمد را مبر هرکز زیاد

کفت ان چیزی که پنهان داشتن 	مو دراز هم بود از مرد و زن
هست اندر سران سر مصرت 	از ذهاب از ذهب و زمذهبت
کفت جابر رحمة الله علیه 	که جز ایزد هدایت ننود الیه
هر زمانیکه خداوند ودود 	بابی از حکمت بروی من کشود
من بروی خود دری از فقر باز 	میکشودم از برای ستر راز
تا نداند کس که من واصل شدم 	رتبه علم و عمل حاصل شدم
اندرین معنی وصیتها بسی 	هر حکیمی کرده بهر هر کسی
ای برادر راز خود با هیچ کس 	در میان مکذار تا داری نفس
زانکه این علم است معشوق جهان 	یك تنی بیعشق او نبود بدان
از فراز عرش تا تحت الثری 	از ملك بکو نشر تا جن و پری
میشود هر کس که دید از جان بوی 	یار خود را در کنار دیکری
تو چه خواهی کرد با او ای پدر 	کو شود از صحبت تو با خبر
کر دهی او را بطلای سلیم 	خواهدت کشتن که الملك عقیم
ور ندادی شود مایوس از ان 	خواهدت کشت از حسد اینرا بدان
ای بسا ساده دلی کش اوستاد 	بعد چندین سالها چیزی بداد

از برای

از برای فخر بر اهل دیار 	کرد او از بیخودی راز اشکار
اوفتاد اندر بلاها و محن 	کشت خود را او بدست خویشتن
من بسی دیدم که از اظهار ان 	کشته کشتند از کهان و از مهان
باز کردم سوی اصل مرحله 	که عنان دل بدستم شد یله

در بیان اسامی زحل در اصطلاح اهل صنعت

ای سواد اعظم از زلفت مثل 	روی خوبت ماه را نعم البدل
شیخ در صنعت بود نام زحل 	کوست بر سیارکان مهر اجل
ظاهرش پیر است و در باطن جوان 	کامیاب کام بخش کامران
ظاهر او سرد خشك است اممات 	باطنش کرم و تر عین حیات
در ملایك نامش عزرائیل شد 	هم ز نسل ادمی قابیل شد
نام او اندر طیور امد غراب 	هم بود مرغ سیه او را بیاب
هم رصاص اسود هم اسربست 	هم ابار هم عدوی مطربست
هم بجز هند کوه اند لیس 	هم شبیطائیل شیطان خبیس
هم بقشر البیض هم ری حجر 	خوانده او را نام ارباب نظر
ملح کویندش کهی و کبر ماه 	طلق خوانندش دمی اهل سداد

مار بد فرخ الحجر میخوانندش — دهن اجساد ان ذکی میدانندش
خوانده اند او را مودت رابطه — در میان آب و آتش واسطه
ادمش خوانند چون اندر عدد — این دو با هم بیکمان یکتا بود
نام او را خالق سبع و شداد — ای برادر در نبی فرموده صاد
ارض سائله علی مرتضی — گفت در بالای منبر بر ملا
حضرت صادق چه در علم سفت — نام نامیش طلای خام گفت
ال شیطانیل کی گوید حکیم — سوی او دار داشاره ای ندیم
هم صمد هم صابر آمد هم صبور — هم سواد محض هم در پای نور
هم بود صابون برای شستشو — هم بود مشاطه هر ماهرو هم او
۲ هم اولوسم [?] الاجساد باشد هم سفیل — هم بود کبراه هم باشد دلیل
کو لباس العباسی کند — عالمی را شکرستانی کند
کو نماید حله حمرا بر بر — هم دم از شمسی دهد هم از قمر
شمس گردد گر شود با او قرین — ماه گردد گر قمر گردد قرین
حالی از این نامها افزون مرا — نیست در خاطر که بیشی آرم ترا

در بیان تکلیس زحل و تطهیر مخصوص بداو

اول

اول این علم تکلیس حجر — هست نزد اهل حکمت مشتهر
هر فلزی را جدا تکلیسها — کرده اند امتحان اند بیرو جا [?]
لیک باشد اتفاق این همه — که زیبق بهتر آید از همه
که چه با انفاس شان بتوان نمود — لیک تکلیس زحل کی بزد هم چه دود [?]
با سپاه بور قمر هم میتوان — ای برادر یکسان تکلیسشان اتفاق
لیک زیبق بیر بود بالاتفاق — خالی از عیب است بی شوب ست
بهر هر کاریش تکلیس جداست — جای او مکشوف ار باب ذکا
که چه او را هست تکلیس دگر — کاندران حیران شود فکر بشر
کس نیاورده است او را زان باب — لیک گویم با تو من در وقت آن
حالیا با تو من از تکلیس خاص — که بود او را با سرب اختصاص
با تو گویم چند تکلیسی درو — تا شوی در پاکی او کامجو
همره شمس هم ره قمر — هستشان تکلیسهای معتبر
با تو گویم شرح هر یک را درست — که نباشی در عملها پای سست
خمس سرب را از زیبق پاک کن — تا مکلس گردد ای یار کهن
در بیاض آید وسخ عشری از عقاب — ریز و تقطیرش بکن حالی شتاب

مزج کن او را تو در روی مارها — تا شود ان رینها سرپارها
قسم دیگر گو بحث این سمحل تو — یاد گیر از من توای نور بصر
شب مابون را تو اندر خلها — چون حریر حل کن ای تحل ما [?]
مزج میکن اندر آتش چند بار — واندر آن بین قدرت پروردگار
سمحل تو زین هر دو ای تو دور بین — بشنو اکنون تا شود علم الیقین
سه شب مغز خارج از بیضی — مزج میکن با بیاض البیض چیز
مجمد گشتند چون هر دو بهم — مزج میکن اندر آن تو در سبیم [?]
تا شود اندر سفیدی همچو ماه — صبح صادق خیزد از شام سیاه
در بیاض اینها که گفتم هست بس — بیشتر از این مجنبانم جرس

در بیان سواد گرفتن در راه تجهیر از سرب

حالی از تجهیر بشنو ای ولد — آنچه این دفتر باو لایق بود
اسرب را کن مکلس با عنات — با نحاس البیض سازش توامان
سحق کن او را اگر تا یابد خفات — دهن ده او را تو بعد از اعتساف [?]
پس برونش را استنزال کن — تا سر بار این کار را انکی امر کن
یک از آن طرح کن بر ده ذهب — وان دو را بر ده نحاس منتخب

قسم

تسع عشری از ذهب بر روی فزا — تا اگر گردد افتابی جان فزا
رازها دارم در این مطلب بسی — لیک او را در نیابد هر خسی
هان در خم را ببند تا میرسد — جوهر از ماست تا او کی رسد

در بیان تصلیب زحل که متضمن بر تطهیر است

چون تو اسرب را مکلس ساختی — رخش همت را بمیدان تاختی
حالی از تصلیب او گویم سخن — گوش دل را باز کن بشنو ز من
صمغها سرب را تو لا بلا — جیر با ملح قلی ریزای فتا
شد وصلی ساز در دستش کنار — بعد ساعت تو بیرونش بیار
زوج کن او را وصمغ کن دگر — همچو اول دهن ده بار دگر
باز بیرون ارد رذوب اندر آن — این عمل را کن مکرر تا سه بار
یا فزون تر تا شود محکم بنا — چون شود محکم رهاند از عنا
قابل تزویج گردد با قمر — این چنین فرموده اند اهل بصر
ابیض احمر جوارش ای ولد — هر یک اندر جای خود کرده شود
قسم خاصی کاندر آن خود دیده ام — وز دگر اقسامها بگزیده ام
آن بود کو را تو با حکمت شناس — مزج سازی بارها در ماورس [?]

تا بسی بار رهنمای این عمل   میشود محض فضل انعم البدل
بعد از آن عنزی در او ریوا عقاب   زان عقاب خاص ای عالیجناب
پس بتصعید آن عقاب از وی درآ   با قمر او را پس از آن ساز یار

در بیان بعضی از خواص زحل

مشتری را یار مبکن با زحل   زانکه او را بسختی کن بدل
در زحل چون قدرت رب مجید   پس عجایبها ز صنعت او پدید
حق عجایبها نهاد اندر زحل   هر یک اعجب زان دگر اندر عمل
هر حکیمی قدر درک خویشتن   ساخت از وی داستانی در سخن
این زحل را هست بعضی از خواص   کو بود مستور الا بر خواص
کو بگیرد مشتری را در کنار   لاجرم گردد قمر زان اشکار
لیک با شرطی که او را گفته‌ام   گو نفهمی تو منش ننهفته‌ام
کج اگر بیند بسوی آفتاب   پاره پاره سازد او را با شتاب
باطن او ظاهر شمس آمده   گو چه در ظاهر خلاف او شده
پیر را چون نیست انسی با جوان   زهره و مریخ بگریزند از آن
با قمر هم نیست او را اختلاط   جز بتالیف عطارد ز ارتباط
با قمر

با قمر گر خواهی او را هم نشین   اندر اول با عطارد کن قرین
این چنین فرمود ما را اوستاد   کز برای او ز حق هزاران رحم باد
ور شود با زیبقین یار و ندیم   اندر او حیران شود فکر سلیم
گو شود از زیبقین با آب صاف   انفصالی بعد وصل ایتلاف
اندر آید در نعوتی چون هبا   لیک چون یاقوت از ذوبش ابا
زین سبب فرمود نامش را حکیم   طلق محلوب ای بدانشها ادیب
قالب است او بر جمیع هم کسان   نیست کس را تاب قهرش در جهان
کوکب شاه ولایت مرتضی است   سهل دانستی ور این خطا است
باطن او پر بود ز انوارها   لیک در صورت حقیر و کم بها
چشم تحقیر از رخش میدار دور   زانکه در باطن بود دریای نور
زانکه باشد پرتوی از آن جناب   روشنی بخش جمال آفتاب
منکر اندر روی چشم اختصاص   گوبسا اندر ملک صنعت ثا
از شرایکها حرارت ایجاد را   روی او آمد سیاهی باشداد
این سیاهی هست مطلوب حکیم   مقصد و مقصود مرغوب حکیم
گو در آید در مقام کارزار   بکشند خود را زند بر ده هزار

زان دلیرانی که در روز نبرد   هر یکی خود را زند بر الف مرد
لیک از آن جوبان کر اندر کیند آ   همی یکیشان غالب آید بر هزار
هان نمیدانی چه میگویم ولی   بر تو روشن گردد این سر خفی

در بیان اسامی مشتری و طبیعت آن

ای دلت آیینهٔ اسکندری   روی خوب آمد خور مشتری
قلع گویندش از آن رو که سواد   ترو گویند هم چه طفل از اوستاد
هم بود مبروص و هم باشد رصاص   هم رصاص ابیض اندر اختصاص
نام او قصدیر از یونان آمده   ذات پاکش با یم و تیر آمده
حضرت صادق امام انس و جان   خوانده او را نقرهٔ خام ای فلان
سعد اکبر بشنوی گر از حکیم   سوی او دار داشارهای ندیم
ظاهرش سرد و تر است ای نکته دان   باطنش گرم است و خشک ای بدان
در رطوبت کاندر آن آمد عیان   بیشتر از اعتدال است ای فلان
وان حرارت کاندر آن باشد نهان   کمتر است از اعتدال این را بدان
پس حکیم اوستاد کاربین   کم کند از او و افزاید بر این
تا رسانندشان بحد اعتدال   وا رهانندشان ز نقص و اختلال
چون

چون نماید خلعت صحت ببر   هم دم از شمس زند هم از قمر
صورت او بر قمر مایل بود   نایب خاص است اگر محکم شود
در تراکیب او قمر را نایب است   بر همه احجارها او فایق است
با زحل او را بود جنسیتی   اختلاطی هستشان بالاالفتی
دشمن شمس است با مریخ یار   عاشق زهره است بی صبر و قرار
زیبقین را هم بود یار و ندیم   این سر را کی در هم آمیزد حکیم
آن کند اندر مقام داوری   کو نکرده در مصاف اسکندری
مشتری را گر جلا سازی به آب   زان دو یار با وفای مستطاب
روغنش سازی توان دهن حکیم   بینی از وی کارهای بس عظیم
انگه در شب کر کو داند نهار   شیخ النجم آن شر کردون وقار
چار علت در وی آمد مجتمع   تا نگردد هر یک از وی مرتفع
سی برون نارد ز کاخ آن تن علیل   زانکه جانش مبتلا باشد بشی
با سواد است و بود گنده دهان   با سریر است سریع الذوبان
گر برون آری ز جانش این علل   زو برآید انچه جوئی از عمل
حالیا ای منبسق قدردان   دل بده تا گویمت تدبیر آن

در بیان تطهیر مشتری و علی ان

ای زخوبی روی خوبت خوبتر باطنت از ظاهرت محبوبتر
مشتری را هست تطهیری جلیل هاتف اورد این سخن با جبرئیل
کی چه در تدبیر او تدبیرها کرده اند اصحاب علم کیمیا
لیک هم چون زهرة در تطهیر او من ندیدم کی تو دیدستی بگو
مشتری را ذوب کن اندر حدید کی مطلع باشد و بنک و شدید
یک از انداده زهرة چون زجاج زین بر سو کی بود او را علاج
لیک اندر اتشی کو تیز بات باشد و باشد ملایم ایجوان
میگدازد او را کر سوزد نرم نرم عشر دیگی زیر بر وی کم کم
تا بسوزد پس بده عشر دکر پس بر اید بارحی هم چون قمر
پاکی کرد رخ او از غلس هم چهره ی خوبت ای مثلک قمر
نصف عشر از زیبق ار بد هلنی فوت در مواجنی میشود حب السکوت
از کدورت چون در اید روی او مست میگردد عنان از بوی او
مست چون کردد زبوی او عنان تو مصعد کن عنان را در زمان
لیک باید ان عنان در طاهری رشک ارد بر جمالش مشتری

انچه

انچه در تصعید از ان ماند بجا طرفه اکسیری شود پس با بها
یک از ان طرح کن بر دو قمر تا شود بهتر تو اکسیر دکر
پس مشمع ساز این اکسیر را کم مدان ای دوست این تدبیر را
پس به عشری یک از ان طرح کن بر نحاس طاهری یار کهن
تا شود ان نقره کامل عیار عشر عشر از ما بر او میساز یار
این مشمع فضه را ای شیر مرد هم بار زیبق توانی طرح کرد
کی بده ار زیق یک از ان دهی سر برارد از کی بیان مهی

در بیان اثبات زیبق با مشتری

زیبق را ای پدر با مشتری باالسوید کی بهم جمع اوری
مشتری را کی بکبریت ای فتی از دو بار باو ناسازی جدا
پس مکررشان دهی تا پنج بار لاجرم کردند از اصل قرار
طرح کن از ان دو یار باوفا یک بد و از نقره فرخ لقا
وان سرار بر نحاس خوب چهر تا برون ارد سری همتی زمهر
وربجای مشتری بدهی زحل ان کنی با او کذ کردی از عمل
پس نمائی طرح ان بر دو ذهب وان سرار بر نقره ای منتخب

پس برون اید جمالی با صبا کی مجرا باشد ان زیبق ترا
مشتری را کی کنی با روح یار پس بکبریتش ستانی چند بار
بد هیش خسو زهیر شب مدد دست از بدری ندارد تا ابد
کر سه بار از مشتری کرد جدا ملغمه زرقی بکبریت ای فتی
پس سه چندانش زغوبی یار کی سازی و او را نمائی مستقر
از بوارد های تصعید نکو طرفه اکسیری شود بیگفتگو
کر مشمع سازیش ایرد کار کمتری طرحش رود بر بیکزار
راز ها در مشرقی دارم بدان در جوابی کی بیت شرحی از ان
مشتری را هم بمانند زحل تو همی او را بسختی کن بدل
قسم خاصی کاندر ان خود دیده ام ونزد کو اقسامها بکزیده ام
کی نمائی ذوبهای حکمت شناس هرج سازی بارها دربارها
تا بسی بار از نمائی این عمل میشود مه فضه را نعم البدل
بعد از ان عشری در او ریز از عقاب زان عقاب خاص ای یا ایجناب
بعد تصعید ان عقاب از وی درار با قرهسار اول پس از ان یار
تا شود زانسان کی میخواهد دلت حل شود از ان چه صعب و مشکلت

در بیان

در بیان اسامی و خواص و اعمال

ای رخت شام مرا چون روز عید با تو کویم شرحی از حال حدید
نام او عبد است و مریخ و مسخر جار هم هست در بعضی نسخ
هم نحاس اسود او را هست نام نیست در خاطر جز اینم والسلام
پس همان بهتر کی از احوال او باز کویم شرحی ای اسرار جو
اول از تطهیر او کویم سخن رهن کن یک لحظه کوش دل بمن
بس از میاه و بورقی حسب المراد هم چه فاروق معز ای جواد
اول از بهر بیاض ان دکی بهر جرم باشد ای نور بصر
اندران براده مسقول ریز تا شود حل اندران ماه عزیز
چون شود محلول از اب قراح ریز بر وی صبر کی حتی الصباح
انچه اندر اب جولان میکند فاسد است و خانه ویران میکند
وانچه در تک ماند اصل جوهر است اهل بینش را سراج انور است
کی بماند اندکی بر وی سواد رفع کرده با عنان پاک ازاد
چون معری شد بکلی از وضر میشوی از دولتش پاک و فر
اندر اینجا راههای مختلف اید اما عین مو تلف

هر یک از آن در مقام خویشتن   بهتر و خوشتر ز صد در عدن

یک از آن را طرح کن بر دو ذهب   بعد تشمیع ای محبوب منتخب

وین سه را باده قری کن مقترن   تا در آید چون عقیق اندر یمن

راه دیگر گویمت ای هوشیار   بشنو از من تا شوی صنعت گذار

یک حدید پاک را با دو قمر   بار هم کن با سه شمس معتبر

طرح شمسی هم شود بی اشتباس   وین عمل جاری بود اندر نحاس

در نحاس هست میزان هابسی   گویمت بر تو از آنها کی کسی

میزان را با نحاسین صفی   جمع اگر سازی بطور فلسفی

پس حکیمانه دهی طبخی نکو   تا در آید آفتابی ماه رو

از نحاسین با تو میزانی دگر   گویم ار هوشی ترا باشد بسر

دو نحاس پاک را با یک حدید   جمع کن وز سه قمر سازش

پس بخوان از شوق ای والا گهر   اقتربت الساعة وانشق القمر

ور نمائی نیش نحاس و سه حدید   جمع با یک فضه ای مرد رشید

پس کنی این جمله را با شمس یار   طرح میزانی شود کامل عیار

که حدید ترا بمیزان سوی   دمی و با ملح و قلی روز دهی

بجی کن

پس کنی تطعیم او را با نحاس   در میان کال با پنج حواس

اندک اندک مس بنشان بدهی که تا   نصف ماند زین دو یار با صفا

پس برون آر و بکن ذوب بو بز   همچه جاور می اندر آب صاف

بعد از این دو وزن از آن تا بکوی   ای برادر باز اندر کال بر

اندک اندک شرب ده تا ز آن سه تن   یک بماند دو برون آید ز فن

همچه گلنار آید آن فضه برون   یار کن با شمس دار بی درکون

که قناعت پیشه باشی ای ولد   زین مواز بیت بکی کافی بود

ور ترا همت بود برتر از آن   جانب اقلیم شمسی آور عنان

در بیان شمس حکما و شمس عامه است

آفتاب ار هست خوب از ماهتاب   گوش ده تا گویمت از آفتاب

که چه ملح او برون است از حساب   پیش اهل فضل و اصحاب کتاب

لیک تا زر پاک گویم قطره   ز آفتاب عرض دارم ذره

در مدیحش این بس است ای یار که   که گروهی خوانده اند او را حجر

شمس عامه طبع او بالاتفاق   گرم تر آمد بری از هر نفاق

جز بلون گرمی ای لب لباب   نیستش وجه شبه با آفتاب

جز بلون گرمی ای لب لباب   نیستش وجه شبه با آفتاب

لیک آن جوهر که کار افتاد کان   لایق این اسم دهند آن مهان

هست گرم خشک همچون آفتاب   لیک بکی قدر است رو لنشر انتخاب

که ز رخ برقع بر اندازد دمی   خیره کی دد بر جمالش عالمی

آفتابی را که هست اندر فلک   که مجازاتش کند دست ملک

سازد او را دست قدرت ذره وار   روشنائیش شود هم چون شرار

لیک آن شمسی که خلاق علیم   ساخت پنهان نور او بر کلیم

گر حکیم از وی بر اندازد نقاب   خیره ماند از جمالش آفتاب

آسمانها و زمین را نور بار   سازد از این شمس حکمت یکسره

در میان شمس حکمت با فلک   فرقها هست از ثری تا سمک

گر چه از خیل عناصر شد پدید   لیک بر هر عنصری دارد مزید

گر چه از خیل عناصر تالی است   لیک بر کل عناصر والی است

همچه احمد کامد از عنصر برون   زیر حکمش عالم امکان زبون

چون ندارد بحر این معنی کران   سوی شمس عامه گردان عنان

ما نگویم برخی از اسرار او   زانکه بحر او نگنجد در سبو

در بیان

در بیان تعلیق خاص حکما و علی از اعمال است

ای رخ خوبت شب دل را سراج   جمع کن را سخت پاکی را بزاج

لیک زاج اهل حکمت نی عوام   تا نیفتی در غلطهای ننگ نام

خمس این دو را بیفزا از نمک   لیک طرح صنعت ای رشک ملک

چون سلیمانی شود با شویه بار   طرح صنعت کرده ای والا تبار

این دو را با ماء فاروق امتزاج   بار ها کن تشویه ای ابت علاج

این ذهب را با عنان میکن طلا   و اندر آن اجزاش پنهان کن و را

ربع ساعت دمی ده او را دار   وین عمل را کن مکرر تا سه بار

طرح کن بر فضه اندازه کلو   فضل حق را اندر آن بنگر نکو

ور توده بار این عمل با وی کنی   بدهدت فی الحال چشم روشنی

طرح او باشد ز یکصد بیشتی   که مشمع گشته باشد ای پدر

ور مشمع گشت با ماء الذهب   هرچه اندر طرح از آن خواهی

بار ها کن حل و عقدش ساحقی   غلغل اندر شش جهت اندختی

بو ببند که رسد بوئی از آن   بر فلک و سبوز در زمان

بوی او را بشنود گر آسمان   چون زمین ساکن شود اندر زمان

روز و شب را خوش بهم داخل کنی عالیان را در دمی سافل کنی
من چه گفتم تو چه فهمیدی از آن غرق اندر بحر فکرت شو بدان
منغلق الطین سلیمان است این هر چه خواهی بی توانست این
وقت تنگ است و شبیخوان کرده خواب بس کنم والله اعلم بالصواب
صبح گردید و برآمد آفتاب بازگردم سوی این مطلب شتاب

در بیان طلای دست افشار است

دو ذهب را سر عنان اندر وثاق اندر آور چون حکیمان عراق
ساز شان زآب شخار جعد ناک تا شوند از ظلمات و ساخ پاک
با ثانی با ادب او را بسای ساعتی یا بیشی با فرهنگ رای
پس مصعّد ساز بعد از هشتشو زهجهٔ دیگری به حالی بی و
این عمل را کن مکرر بارها در علو باشند چون سیارها
چون خمیر آید برون ز انگشت لق گر فتاد گوی او را نیست لق
لیک اگر این زوجهٔ سیمین کفل معرق و باشد چرا آید در بغل
زوج خود را سحق چون خود کنند چون چنین کرد ندانم چون کنند
نوع دیگر گویمت از این غلط ایضا تا رهد جانت بکلی از سقط

شعر و کبریت نخاح البیض را بالسویه جمع کن او را بسا
در مطین شیشهٔ الفار ابی بز پس منکس ساز آن یار عزیز
قابله محکم بر او کن استوار تا بگیرد هیچه با ره از هجر بار
بی بها و صفحهٔ از زر ناب اندر آتش ساز از خویش خضاب
پس مکرر ساز او را زین شراب تا شود مانند موم مستطاب
چون نماید حلهٔ حمرا به بر دل رباید هیچه خوابان تتر
چشم او بی قوت آید در جهان ای برادر میل چشمی ساز از آن
وقف کن تا چشمها روشن کند خاطر افسرده را گلشن کند
پس ثنا بشر ابر و حم هدیه کن ساز زانکه بی دم رنجهای بس دراز
مکنز دیگر در این باب ای پدر با دم آمد بشنوای نور بصر
تا بده میل طلا را در سر بار در صراحی ریز او را غنس چار
پس بکش بر چشم خود آن میل را تا بروز اندر همی بینی سها
هم بشب خفل اعجوانی بی چراغ با بجان از کحل جواهرها فراغ
با تو گویم شرحی از حل ذهب تا بری قصوای از آن وجد طرب
چون شود محلول از گفت حکیم نی بطوره عامر اصحاب جحیم

مرتفع کرد از او هر اختلال زانکه هست اندر مزاجش اعتدال
چار عنصر را باصلاح آورد قوت اندر وی پدیدار آورد
پیر از نیروی او گردد جوان میشود در رنگ و بو چون ارغوان
هر که را هذیان ز پیری مرده مند بر وی از او قم باذنی کهنه رند
هر که قوت میکند وام از هلال دم ز بدرش میزند با صد زلال
میشود موی سفید او سیاه روی او طعنه زند بر مهر و ماه
آن حکیمان قدیم راز دان کو سبق بردند از خلق جهان
متفق گشتند جمله اندر این کو اگر حل گردد این چون انگبین
جمله علتهای ده و دو هزار کرد را و رد ندشان اندر شمار
منهزم گردند از وی با شتاب چون شب تار از ظهور آفتاب
رازها دارند در حل ذهب این گروه با شکوه منتخب ۲۲
با تو گویم برخی از آن رازها تا کنی گردی خانه را سرا زها
آن عسل را کو مصفی شد ز موم ساز تقطیرش علی حسب الرسوم
بیست بار او را مقطر کن شتاب یک درم آتش نوذره را اندر آب
یک درهم را از طلا در صد درم کو ورق باشد بر آن ند کم

زین تا فی الحال گردد جزو آن لیک قدر شربت او را بدان
قدر شش آن باشد که انگشتی در او قدر یک بند ای پدر ساز فرو
چون عودی این عمل را چند روز میکند خاصیتش در تو بروز
بعض از احوال او را اقتباس کرده اند ارباب دانا این قیاس
گر اگر منزوع را جان در گلو آید و ریزی از آنش در گلو
قطرهٔ چندش چکانی در دهان خیزد و گوید که ان الموت لاغ
روح برگردد در اعضای بدن ناطقه رف الفور آید در سخن
این چنین گفتند آن کار آگهان خوشتی از بولینس نباشد در جهان

نوع دیگر در حل ذهب فرموده

حل دیگر با تو گویم باز کو دار بش اندر گوش هم چون گوشوار
از برا کلیوس رهانی نسب چند راهی هست در حل ذهب
خواستم کز هر کنم شرحی بیان عقل در فریاد شد کای کاردان
چون ترا در دست مصباح هدی است پیروی کافران کردن خطا است
چون عیان است هزاران فائده از چه میجویی ز دونان قاعده
چون ترا در دل بود بس گنجها گنجها کی از گدایان باشد روا

وانکهی ازاکه گفتند است ای حکیم   دور باشد از صراط المستقیم
پس همان بهتر که از خود با تو من   باز گویم ای خلیل موتمن
هرچه را خواهی تو از ملح طعام   ریز در ده اب ای والا مقام
طبخ ده تا نصف او گردد بخار   بعد از ان از طبخ او فرصتی بدار
صبر کن تا سرد گردد بعد از ان   صاف او را عقد کن ای کاردان
ریز ان معقود را در ده ز اب   هم چه اول حل و عقدش کن شتاب
بار سوم را بمانند نخست   بایدت تدبیر او کردن درست
انقدر کافی است در حل امور   حل و عقد ملح ان دریای نور
هرچه از این ملح پیش اری بدست   این یقین میدان که کارت بهتر است
چون ترا در کف چنین ملحی فتاد   بایدش روغن کنی ای اوستاد
راه روغن کردنش را گوش کن   بعد از ان جامی بکیر و نوش کن
صد درم زین ملح را با صد درم   موم صاف بیغشی میان ضم
انقدر شان می بباید کوفتن   تا یکی گردند باهم این دو تن
این بود تکلیس قوم امیولوی   از حکیمان کر تو روزی بشنوی
چون مکلس گشت ای یار عزیز   در فلاطونی زجاج او را بریز
پس

پس بکانون بلند او را سوار   میبباید کرد بر بار شرار
تا که گردد موم اندر وی مذاب   خالی از غلیان مکن در وی شتاب
چون بجا ساعتی چند این چنین   روی در تقطیر بنهد ای امین
هر زمانی کو فرو ماند ز کار   اندکی بر وی بیفزا از شرار
چون فرو ماند ز تقطیر ای ولد   اندک اندک اتشش را ده مدد
تا که جرم موم گردد چون رماد   ز اتشش دستی بدار ای اوستاد
روغنت از اصل خمسی کم شود   باقی مومت همه روغن شود
قدر عشری هم ز ملح ای ذو فنون   میچکد در قابله مانند خون
هر دو را اندر زجاج دیگری   ضبط باید کرد ای رشک پری
وانچه باقی ماند در فرع از نمک   حل نما و صاف کن بی ریب و شک
چون مصفی گشت در عقدش درار   پس عیان کن وزن او را باعیا
هرچه کم امد ز میزان نخست   میدهی از ملح تا گردد درست
بار دیگر بار دیگر این عمل   بایدت تکرار کردن بی دغل
ملح را محلول کن پس باعلق   صاف کن جانا علی ما قد سبق
عقد کن انگاه در وی بیفزا   انچه کم گردید از وی ای فتی

پس بیاور انچه از ششصد درم   حاصل امد روغن از بیش و ز کم
جمع کن با صد درم ملح جلیل   در فلاطونی بریز ای بی بدیل
در رطوبت دهن را تقطیر کن   تا که ملحت دهن گردد بی سخن
دهن چون گردید ملحت همچو زیت   کس نیارد گفت با تو کیت کیت
در بلورین شیشه محکم اساس   جای باید داد بر وفق قیاس
پس بنه ان شیشه را در دهن حل   از برای انکه نپذیرد خلل
این چنین گفتند دانایان پیش   زانکه دلشان شد ز کرتش ریش
چون ترا دهن نمک امد بدست   حکم تو جاریست بر بالا و پست
جمله ارواح را ثابت کند   جمله انفاس بر وجه حسن
جمله اجساد را طاهر کند   باطن او را چه جوهر ظاهر کند
کلس سازد جمله اجساد را   هم مشمع سازد او ارواح را
جمله اجساد را حلی جلیل   میکند اندر زمان بی قال و قیل
حل نماید هرچه خواهی بی تعب   کرچه در تعزین باشد چون ذهب
مقصد اصلی در ان گفت و شنود   کی چه جز حل ذهب چیزی نبود
لیک گردید این مطالب در طفیل   منکشف از دولت او خیل خیل
وه چه

وه چه خوش فرموده اندر مثنوی   عارف بلخی جناب مولوی
مقصد احمد ز بیان معراج بود   در تبع عرش علا هم میهمود
چون ذهب محلول گردد اندران   هم بیاشام بیاشامان از ان
خواه و مستقبل از ان ادمی   خواه بر پیرایت روی اندر یکی
چون شود محلول اندر وی ذهب   گر کنی شنجرف یار شی ای عجب
ان کند در عالم صنعت گری   که فرو ماند ز سحرش سامری
کار را با ساحران زان سان کند   که عصای موسی عمران کند
ان عصا کی با تو دمسازی کند   سحر او با معجزه بازی کند
از نبی ما الحی ای امین   میتوانی دید مفتاحی چنین
راه دیگر با تو گویم هوش دار   همچو عقل و هوش در گوش دار
اولا ایدوست تکلیس ذهب   میبباید کرد بر وجهی عجب
در میان مثل خود شنجرف خاص   کو بود معروف اصحاب خواص
با تو گفتم شرح انرا پیش از این   باز کی دو شرح انرا باز بین
چون مکرر دمی باید اندران   میشود همچون بنفسج رنگ ان
هم مکلس کرد اندر وی ذهب   طرفه تکلیسی سزاوار عجب

صحی کن او را مانند هبا — زان نخستین آب ده او را دوا
تسقیه تحریق کن بر وفق حال — کو بود معروف ارباب کمال
تا شمع گردد آن مانند موم — بنده آن گرد خدیو ملک روم
چون مسلط ساختی ای مرد را — بر ذهب مفتاح از ماء الد
بعد یک هفته که ماند آن زمان — چون مخاح البیض گردد ایقلان
بارها ابش ده و از وی بگیر — چون که فتحهای خلاق قدیر
با تامل بید رنگ و باشتاب — تسقیه کن تشویه کن ای جناب
تا که گردد در و عنی مانند خل — نفع از آن خدا عز و جل
کی همید اند چه باشد در جهان — جز رسول و جز ولی رازدان
در حقیقه دانش خود اندر آن — شرح سازم این خبر رنگ جهان
پرده صنعت شود پاره از آن — کر نیاید خود فراش هر کسی رفو
دل از آن اطرح میکن پر قد — اندر آن تا کرد او گردد جمد
زین جمد عید نصاری را تو زود — جمع کن اید و ست ما عید یهود
تا یهودان جمله نصرانی شوند — دارهند از ظلم و نورانی شوند
این مخزن زمن از هیچ کس — میخواهی یافت ای صاحب نفس
عرفها اندر

غرق اندر بحر فکرت شو بیاب — بس کنم والله اعلم بالصواب

در حل ذهب بنوع دیگر فرماید

گفت با من مردی از اهل وداد — خیر خواهی خیر گویی در بلاد
با وفائی با بهایی پر دلی — نام آن جانان بدی حسینی لبیب
دیده ام اندر طلا نفعی عجیب — کاندر آن حیران شود فکر
چار چیز اندر خواصش دیدهام — زین سبب از جان بگزیدهام
دیده ام او را که در ضیق النفس — آن کند کان ناید اندر فهم کس
هو فراز انسان غایب با نسق — کر بود از هوش افلاطون سبق
قفر ار نفی دهد انسان دست — کر تو بنداری بنوده از نخست
که بخشکد عضوی از بود و سوم — از دم او نرم گردد همچه موم
زان عرق گر منداز کبریت احمر شکل — بوده و دو شوره از وی چار هشت
زین و تقطیرش بکن با صد شعف — وان مقطر را نگهدار از تلف
زین بر ملح لطیفی ای بحب — کو بود در رو زنگی مثل حجی
پس مقطر کن ز ملح او را شتاب — کاین مقطر زو شود حل افتاب
هشت از این اب که بود دو ذهب — حل نماید لیک حلی بس عجب

انجنان محلول میکن در آب — کر مقطر گردد آن عالی جناب
اندر اینجا هست سری بس عجیب — لایق اخفا است ای مرد لبیب
چون ذهب محلول گردد اندر آب — وزن او شنجرف در وی نه شتاب
تو کند حل در زمان شنجرف را — قدر انکه جمع دارد ضر مرا
چون شود محلول در وی این دو بار — حالی اندر بقلاو دستی برار
بو قر کی طرح انداز کلسو — پس رفقا از این مانک کلسو
با قمر اثاب ده عشش در آب — کی مکرر تا در آید افتاب
کو از این شود که مستد تقطیر از آن — اب کبریتای حکیم نکته دان
یک نخود از این بیک فنجان آب — ریز و در بیاند کلوی او شتاب
کز جهل خویش با جهل کسان — خورده تریاک بلب او زده جان
تا هماندم قی کند آن خورده را — جانکی تازه دهد آنمرده را
هم چنین دل درد را بدهد شفا — هم حباز این شود فرج لقا
هم چنین از انکه حبس البول شد — جانش از بیرون شدن در هول
کر بنوشد شی بتی از آن شراب — وا رهاند جانش هماندم از عذاب

در بیان اسامی زهره است و بعضی از افعال آن

ای صبا

ای صبا طرهٔ زابوان تو — وی ملاحت جنبش ترکیوان تو
که چه هست آشفته چون زلف حبیب — با تو گویم شرحی از حال نخاس
تا ترا اشفتگی در مو بسی — دل ز جمعیت مرا النو سی
کی بود یا رب که گویم شافر را — جمع سازم سلسلهٔ دیوانه را
یا ز گویم شرحی از اسماء وی — تا نلغزد پای رفت ای بحی
موسیا چون شد جلای کیش تو — زهره را رقصان کنم در پیش تو
نام این فرخنده خوی خوش خصال — زهرهٔ زهرا است چون شود جمال
گاه نام نامیش رصاص شد — گاه صید صبغ را قیاس شد
گاه صبغ گاه دهن گاه دم — گاه دیگر افتاب محتشم
گاه مطرب گاه طاووس امده — جز زحل بر هر چه مانوس امده
با عطارد جسم و جان است علاوه — کی بیاید بوی او زنده شود
با عطارد چون شود یار و ندیم — نام او امد شبه پیش حکیم
که قمر را اندر او در بغل — اندر اندم کر شود سیمین کفل
کر شود زرین رخ نسرین خصا — چون در اید در وثاق افتاب
گاه با مریخ گردد مقترن — تو در دانا بهشتی اندر عدن

مشتری را هست معشوق و ندیم حالشان مکشوف باشد بر حکیم
چون در آرد مشتری را در کنار زرد شود اسفید رو پر اشکار
کاه دیگر مشتری را در بغل گیرد و زوجان گردد ما حصل
لیک هر یک را بود وقتی جدا چون بیاید وقت ان گویم ترا
انچه گفتم با تو از اعمال حد بد در نخاس اینها همه اید پدید
لیک در القام این دو با عنان نکته باقی بود اینرا بدان
نور چشما نیست ممکن کاین دو یار با عنان گردند جفت و هم قطار
زانکه این دو بس غلیظند و کثیف هست زیبق تحبه خوب ظریف
تحبه را باز هست رویان دو نسب وز کثافت پیشکان مهجور نیست
جمله کی حیران بماند ز اختلاط گفت چاره نیست در این احتیاط
یا بباید کرد غلظت را برون از نحاسین ان دو یار با سکون
یا بباید کرد زیبق را کثیف یا صحیح اید بود لشان لطیف
این بگفت لب بر بست از گفتگو من چگویم با تو ای انصاف جو
لیک میگویم بحرف داد کی انچه بنمودند ایشان مستحق
اب ملح شب را با هم بریز بر سر عبد و نحاس ای با تمیز

تا کر

تا کر با هم یار کی دند و رفیق چاره کار این بود در این طریق
نکته دیگر بیاد امد مرا با تو گویم ای خلیل با صفا
از حکیمان کس نکرد ستش بیان تا کنون مانده است مستور و نهان
چون مرا الطاف حق شد رهنما یافتم از فضل حق این نکته را
نور چشما چون عنان کردد سیاه از نحاسین منفصل هنگام گاه
در چهارم یار بنماید عنان رو نتابد ز اختلاط این وان
خیره ماند اندر ان عقل حکیم خواهد ش زین غصه گردد دل دو نیم
چون گذار من بدین وادی رسید دیدمش محکم طلسمی بی کلید
چون ز فکرم دست و دل کوتاه شد دستگیرم دامن الله شد
در دماغ من ز روح الامین نفخه از روح رب العالمین
چون نفخت فیه من روحی رسید اندر امد حال باشد شوی جو
چون ترا این داستان معلوم شد سیرتا مفهومشان مفهوم شد
باز گردم سوی اوصاف نحاس کو مبرا باشی از نوم نعاس
بزم صنعت را چه او رقاص نیست طیر حکمت را چه او قناص نیست
کی تو خواهی گر شود هم چون عنان رو نماید سوی اوج اسمان

یاد گیرد از عنان پرواز را بر گشاید بر فلک اواز را
فاش بر گوید کمر گوید برو ملک ستان باشم و افاق گیر
هم فر امید هم تاج شهی هم عطارد را دهم شاهنشهی
دست بند جمله طراران منم پای بند جمله عیاران منم
جمله اصباغها صبغ من است تو دطفل اهل صنعت را و نشست
همچنین هر رنگ کامد در جهان جمله از صباغی من شد عیان
منقلب سازم بخود هر چیز را مژده باید داد با تمییز را
گر بید برابر امد اوصاف مهر از جمال زهره والا گهر
هر که را خواهم دهم تاج نگین حکم من جاری بود در ما و طین
کی نباشم من جز پی کیستم دور از درگاه او هم نیستم
صبغ عو صم ظاهر است و منجلی از ظهور صفوت نور علی
این سخن را نیست چون حد کران سوی اقلیم عطارد کش عنان
هان بجنگ ناطقه بر بند زین هم چو اسکندر برای ملک چین
سوی اقلیم دبیر مستطاب پای همت را منه اندر رکاب
زانکه با او هست حالم را حساب هم بسوی اوست جانها را ایاب

در بیان

در بیان اسامی عطارد است و بعضی از افعال او

از حرارت اید ل شوریده حال خامه را بر صفحه میدارم مجال
تا حدیثی از دل پرخون کنم عالمی را همچو خود مجنون کنم
خامه سوزد اه اتش بار من کی نویسد شمه از اسرار من
صفحه کی گردد پذیرای سخن کی بشوید اشک جیحون بار من
سخت سست و بیخود اشفته منم میندانم در چه پهلو خفته
با تو گویم بشنو ای ارام جان نامهای روح ای روح روان
انکه امد چشم را از وی ضیا نام عاشق هست روح توتیا
زیبق شرقی جوان فارسی مرغ صنعت را نکوتر قابضی
نام او مهر است نزد اهل سر بس عزیز است جلیل مستتر
ماده خوانندش حکیم استقس جفت مریم حضرت روح القدس
ان یکی سیمرغ خوندش ای ندیم جوهر شی و نمود از حکیم
کاه صبغ کاه زاج گر علم میکنند تعبیر از حکم
نیست جز او در جهان شمس حکم هم جنا و کبریت بنود ای ندیم
ذوالجناحین نام او امد بدان کوست اندر ملک صنعت کامران

اوست انسان فلاسفه ای پدر   کو توان از وی باز میجوئی خبر
بشیر البرقی که گفته مرتضی   معنیش اینست ای صاحب زکا
جابر حیان صوفی آن همام   کو بود این علم را از وی نظام
کاه اورا خوانده حق کاهی امام   کاه شمسش گفت که نور ظلام
که ورا انسان کامل خوانده است   رمزها در بارهٔ او رانده است
حضرت باقر امام راستین   با یکی ز اصحاب فرمود این چنین
که اگر مردم بدانند آنکه در   فضلهٔ انسان چه باشد از اثر
از پی تحصیل وی از یکدگر   خونها ریزند اندر بحر و بر
جاهلان اگرچه گشتند از خبر   فکرشان در فضله آمد غوطه‌ور
دست در تدبیر کار او زدند   واندران تدبیرها رسوا شدند
چون نگر فهمیدند مقصود امام   کو ستر آن فلسفی آن عام
ره غلط کردند در بول منی   غرق گشتند ندیدند آن همی
این بود افعال و احوال عوام   الحذر تا نیفتی شان بدام
مصطفی آن بحر علم و کان جود   غسل را بر مردمان واجب نمود
پس ببایدشان نمودن شستشو   تا کران ظلمت شود زایل ازو
چون

چون غسالة جمع شد در آب کبر   انجمد گردد تر نشین اورا بگیر
همچنین انسان حکمت را بر این   کن قیاس فضلهٔ ازرا برببین
کز ره فضل فضله اش ای مرد کار   اندکی اگر شوی هوشیار
بر خداوندان ملک و تاج و تخت   میبهاری سرفرو ای نیک بخت
فضله اش اگر بزهر مالد او   دم زخورشید زند بی گفتگو
فضله اش چون زهره را کلکون کند   خود اگر باشد ندانم چون کند
ای سراپا هوش ای نخل مراد   وی بتو روشن روان اهل وداد
بهشتی از آنکه اینی در ضمیر   ملک استان باشی آفاق گیر
چون عطارد را دو خود استانی پدر   ان یکی انثی وان دیگر ذکر
زیبق شرقی است نام آن ذکر   زیبق غربیست نام آن دگر
منتهی شد چون زشرقیم کلام   با تو از غربی بگویم بالتمام

در بیان انثی و ذکر بطور کلی

حکم کلی اندر انثی و ذکر   نزد اهل حکمت ای والا گهر
هرچه اندر وی رطوبت بیشتر   باشد اورا ای پدر انثی شمر
متفق گشتند دانایان دین   این سخن را سا اندر دل دفین

پس بنا بر این کلام با صفا   زیبق تو ماده باشد مطلقا
هر که را اهلیل بر پا ایستاد   زیبقش گوید زمن بستان مراد
باجمیع ما سوا الله هست یار   منکری وردی نباشد در دیار
بنده فرمانست او هر شوی را   باشد اندر حکم او جفت موا
اندر این مطلب که گفتم خاص و عام   متفق هستند تا یوم القیام

در بیان اسامی زیبق است

نامهای زیبق ای والا شیم   بیشتر زانست کاید در قلم
لیک قدر وسع از اسماء وی   عرضه دارم بر جنابت ای بنی
قامد اسم او از ذو الجلال   صاعد و عارج بر اهل کمال
زیبق و فرار عبد است و عنان   دهن اصل و بارد روح روان
هرمسی ماء الحیات ود بری   هم قمر هم زهره هم بدر منیر
هم نحاسش خوانده اند اهل خرد   زانکه با او متحد شد در عدد
هم هوای را که اورا مرتضی   گفت بر بالای منبر بر ملا
حضرت صادق امام راستان   فضهٔ مفلوج خواند اورا بدان
کاه حوا و که دیگر دوا   نام او آمد بر اهل حجی
کاه میکائیل

کاه میکائیل و کاهی جبرئیل   کاه حی باقی و ساقی رود نیل
کاه انثی کاه خنثی که شجر کاه   کاه جو اعظم آمد از حجر
کاه نار کاه نور که سحاب   که سماء و که مطر کاهی عقاب
کاه نام او بود ام البنین   کاه آمد نام او ماء معین
کاه ملح و که قابیل شد   کاه قابیل کهی هابیل شد
کاه طیار و کهی عیار شد   قرة العین و الو الابصار شد
هم بود بحر مجاج و هم نمک   هم ملک هم فلک آمد هم فلک
هم عصای موسی است این خوش لقا   هم لقا افعی است این جان فزا
کاه بول کلب کاهی شیر او   کاه بول کاو ای مرد نکو
کاه صبغ است و کهی ماکوفی   که مقنطر شد کهی روح القدس
مطرب حکمت سراید در دهل   جفت آدم روح اعظم عقل کل
کی نماید حله حرا به بر   زهرهٔ زهراست نامش ای پدر
کل شیء هست از اسماء او   زانکه در هر چیز باشد جای او
عالمی زین اسم حیران گشت و دنگ   پس بهر چیزی زنند از جوی چنگ
اندر این معنی بسی کره شدند   صد هزاران سال دوران شدند

میندانستند مقصود حکیم ٭ چیست از این لفظان در تفهیم
بکذر از ایمها که کفتار خدا   جمله را مصداق باشد ای فتی
مجتمع در وی صفات حق تعال   مظهر کل از جمال از جلال
حی وقیوم است ذات با لا و   جمله حیران شد در ادراک او
اوست اندر جود وهاب الوف   اوست اندر ذات خود کهف صنوف
کافی وافی ستار امده ٭   قادر و معطی وغفار امده ٭
اول واخر نباشد غیر او   ظاهر و باطن کجا باشد جز او
اوست ظاهر در جمیع ماسوی   اوست باطن در تمام ما یری
هم بود خلاق وهم باشد محیط   هم بود رزاق وهم باشد بسیط
اوست سالک بر صراط مستقیم   اوست مالک بی نعیم وبی جحیم
اوست نور مشرق وصبح ازل   اوست دایم لایزال لم یزل ٭
اوست فاتح اوست خاتم بالدوام   اوست مصداق ومن یحیی العظام
چشم بد یا رب ز رویش دور دار   زانکه امد مظهر الله نور ٭
نیست اندر اسماها وزن حی   اهل صنعت را چه او نور جبین
کل یوم هو فی شان ای ولد   اندر این مرات خویش ظاهر شود
الغرض در مدح این عالیجناب   قاصرم کر زان نویسم صد کتاب
حالی از

حالی از تطهیر او کویم سخن   بشنو از این مبتلا اندر محن

در تطهیر زیبق فرماید

کفت در تطهیرش افلاطون راد   اهل حکمت را نکو ش اوستاد
کر بباید یکشب و روز ای جواد   بایکی از این سر او را طبخ داد
اولا با خل که باشد اندران ٭   قدری از شب عقاب مستعان
پس بشوی او را تو با اب قراح   تا ببینی اندران سر فلاح ٭
روز دوم طبخ ده او را بابول   تا شود پاک و فرو ماند زهول
روز سوم میشود بس تابناک   کو بدهن زیت کردد چو عرناک
پس بجز طبخی بباید شستشو ٭   لیک ویرا جز باب داغ شو ٭
باز از سر کهای این اعمال را   بنکر ازوی مختلف احوال را
تا سه بار این کارها باید کنی   که براید افتاب روشنی
حال او کردد چه مستان خراب   روی او طعنه زند بر افتاب
کاه موسی ان زمان کردد ترا   کو شود صفراء فاقع لونها
چون کشی او را تو با امر حکیم   زنده کردد از دمش عظم رمیم
چون بامر موسی عمران بقر   کشته کردد از دم تیغ دو سر
بکشند خود را زند بر صد هزار   میشب کداندش میهار

کو مزن باشد اینجاان قمر ٭   ورنه نصفش را درار اندر شمر
شرط دیکر هم بود اندر عنان   کو بود از باب افصح کامل ان
لیک ان دری که افلاطون بسفت   نیست کار اهل صنعت این شکفت
زانکه این تدبیر را هر بوالهوس   کی تواند بود او را دست رس
این بود افعال صاحب همتان   کم ضد شان یا بفرق فرقدان
لیک چون اهل زمین کیجند و کول   طالب مالند ودر کسبش عجول
بوالفضول نغز خواهند و قبیح   غیر عجلت پیششان نبود عزیز
پس مرا باید کلامی مختصر   از پی تطهیر این والا کهر ٭
کو ز فاروق معتبر را سر چند   ریزی اندر وی این رشک خجند
خاک کردد پاک کردد در زمان   تا نیاید اب تغییر اندران
کر ترا تعجیل کار این بود ٭   معنی تطهیر ظاهر این بود
نوع دیکر فیلسوفان جهان   کرده در تطهیر او شرح بیان
بایکی زاجاد پاکش یار کن   سحق بسیاری دراو در کار کن
لیک با اب نمک ای هوشیار   خواه ملح اکل یا ملح شخار
بار ها میباز او را شستشو   تا نماند ذرهٔ ظلمت در او
پس مصعد ساز ان دلدار را   فاش بنکر قدرت قهار را
کی تو

کی تو خواهی مختصر تو زاین سر کار   طبخ ده در ماء راس او را ببار

در بیان تصعید زیبق است

فیلسوفان جلیل نکته دان   راز داران خداوند جهان
در بسی سفتند در تصعید ان   اسپ فکرت را سوی برهان بران
کر ترا میلست در تصعید ان   بی تهنکی اسب فکرت را بران
لیک چون از رومیان هندوان   وز ره وپایان جنت کاروان
از سلیمانی و شنجرف نکو   پر بود بازار عطاران ازو
نیست ما را حاجت تصعیدان   ور نه میکردم دراو شرح بیان
لیک ترک من همی کوید بناز   ایکه عمرت باد چون زلفم دراز
اندران بنای تصعیدی جلیل   کر براو تحسین نماید جبرئیل
کفتم ای سر خیل خیل مهوشان   هست تصعیدی مرا در دل نهان
کز نکرده هیچکس او را بیان   از خداوندان حکمت در جهان
نیم زاج و نیم ملح فیلسوف   کر بری باشند ز اشوب و کسوف
بایکی پاکیزه کوهر در عنان   جمع کی در سحق ای روح روان
تا که کردند ان سر با هم متحد   پس بتصعید اندر اورشان مجد
پس بارض تازه ده بار دکر   تا چه الماسی شود شفاف تر

این سلیمانی است با ملک جهان   پیش از استقرار باشد توامان

من نه میگویم چه گردد مستقر   عالمی را میکند زیر و زبر

این سلیمانیست کویرا در فواد   جای فرمودند اصحاب رشاد

لیک مخفی بر تو نبود ای ولد   کو مصعد بوده ارباب خرد

بر دو وجهست ای سهی اهل هنر   یک از ان شمس و یک زان قمر

چون ترا دانستنم زار با هوش   دانشم کو بد متصر بحش بکوش

در بیان شنجرف و سلیمانی حکیم

انجمن این قوم دارد اختصاص   از سلیمانی و از شنجرف خاص

کو بود مستور شان اندر نور   چشم بد با رب ز رویش دار دور

سر عنان ود و عطارد یک نهار   وفق حکمت جمع کن در یک محل

وزن این دو شوره تلطیف ار   جمع ابش ده محقش بدار

خشک کن در سحق ای در افن   پس بکن فرش کا این سرق

سعی کن در مس نکو بزد عنان   از میان ان دو یار مهربان

پس بده دمش تواند نیم   چون در اوردی و بکشاد کش

دور کن باب و تر از یشان   مثلثان با روت دیکر ده شتاب

تا سه بار این کار را تکرار کن   دور کن با روت از بیخ و بن

تا بماند

تا بماند زان سه بار با وفا   تو بتی حمراء اما با بها

پس بتشمیع اندر این حال   زیر پای خود بنه افلاک را

در بیان شنجرف سفیداب سبت

هست شنجرفی سفید این قوم را   کر مرا بد میل در کش سالها

جمع کن دو مشتری را با سه روح   بر قرار اندازد از بهر فتوح

یار کن با این همه اش از غمام   تا که وزن جمله گردد حل تمام

پس ز راسخت سفیداب زهم   وزن ان جمله بهم میساز ضم

با بیاض البیضتان میکن خمیر   پس بپوشان جبر ان فقیر

خشک چون شد جبره بگیر او   از گل حکمت بپوشان ایعمو

پس میان اتش حکمت گذار   تا که روی بکند لیل و نهار

چون برون اوردی او را امتحان   کرد باید تا که نکو بزد عنان

پس مشمع سازد طرحش دار   قدر طرحش را بدان در وقت کار

در بیان انکه زیبق با نواع واقسام عقد میشود

راههای عقد ان عالیجناب   بیشتر زانست کاید در حساب

عقد اگر گردید با خیل نبات   انچنان که هست منقول از ثقات

طرح او محتاج حل و عقد نیست   فعل او بی صحت قولم قوی است

با فلزات دگر کو منعقد   گردد این هر عقدها را مستعد

طبع و خوی ان فلز در وی عیان   انچنان گردد که گوئی هست ان

با جسدا نیست که خواهی که او   بسته گردد در راه دیگر دار او

چون بود تصریح اندر وی حرام   خاهش فهمید در طی کلام

در بیان عقد زیبق بر واج

دارم از شیخ فر عقدی بیاد   که براو بپوسته از حق رحم باد

گفت اگر خواهش در عقد اوری   با عطارد یا زحل یا مشتری

ریز یک را زاین سه در ظرف جدید   کو معقر باشد ای نخل امید

اندر اتش دار تا گردد مذاب   پس برون ار و بنه اندر تراب

بستر چون گردد بنه بر وی شتاب   خوش قمر هو فرار سحاب

پس بنه رفی الفور ظرفی بر حدید   از نحاس احمر و ظرفی جدید

پس بنه ظرف حدید تو ابداب   تا که گردد سرد از نار عذاب

این عمل را کن مکرر بارها   تا بدم بسته شود این اژدها

نوع دیگر در عقد رواج

بهتر از این هست عقد دیگری   از حکیمان گر ز فکرت بنگری

چون که

چون که ز موم مشکل را نبات   پس مطین کن بطین اهل راز

چون مجفف گشت مشغولش نما   پس در اتش موم از وی در ار

ریز اندر وی لبالب از عنان   فوجه او را ببند اندر زمان

پس فرو کن ان مدوره در مذاب   از زحل یا غیر ان حالی شتاب

در شمار یلها ساعت بدان   صبر کن تا منعقد گردد در ان

پس برون اور تو او را از مذاب   بشکن او را و ببین عقد سحاب

لیک می باید که هر یک زین سه یار   پاک باشد ای برادر از خمار

تا بپاکی بسته گردد ان سحاب   ورنه از عقدش نکردی کامیاب

در بیان اسامی قمر و عملی از اعمال اوست

چون ز زیبق یافت جانت اطلاع   از قمر حالی تو را بد هم صداع

بشنو از من شرح اسماء قمر   تا شوی از دانش او بهره ور

باشد از اسمان بدر منیر   میر شب کاهی کهی امد وزیر

کر سراج اللیل و کر وجه حبیب   گاه اندر مسند حکمت طبیب

گاه ام که ابش خوانده اند   گاه رمز و که معما گفته اند

بعضی از بیضا نمی ارم بیاد   کر تو میدانی بگو ای اوستاد

با تو گویم بعضی از القام او — تا شوی از فیض عاشق کام جو
یک از آنرا باد و جوهر از علم — کو بود ثابت نماند کر تو هم
بعد از یق مال کردن نقره را — جمع سازی با علم ای دلربا
دستشان بدهد برای امتزاج — پس برون آری برای ازدواج
سر سلیمانی بدیشان یار کن — هم چه اول دستشان در کار کن
بعد از ان تصعید کن تا بی قرار — کردان جونی که کارش شد فرار
بی مشعع ساز این ترکیب را — طرح کن یک بر صد این ترتیب را
طرح کن یک را ازین برد و قمر — وان سر را بر صد نحاس خوب فر
حل عقدش کر نمانی ای ولد — طرح او این دم ببیضه می رسد
حل عقد او اکر کردد سه بار — طرح او خواهد رسیدن بر هزار
بر نحاسین رصاصین ای پدر — کر شود مطروح میکردد قمر
زانچه کفتم بیشتر نبود صواب — بس کنم والله اعلم بالصواب

نور ثانی مسمی به بحر الاسرار از اسفار نور الانوار

ای بیان ساقی صهبای ناز — عاشقانرا جرعه بخشای نیاز
مهوشانرا داده استغنا و ناز — عاشقانرا از پی عجز و نیاز

کرپی

مهوشانرا داده رخ افروختن — عاشقانرا پای تا سر سوختن
مهوشانرا داده فر افراشتن — عاشقانرا داده غم انباشتن
مهوشانرا داده اندر زلف چین — عاشقانرا داده اه آتشین
مهوشانرا داده آیین جفا — عاشقانرا شمه صبر و وفا
مهوشانرا داده بس غنج و دلال — عاشقانرا ساخته شوریده حال
مهوشانرا داده بر مسند قرار — عاشقانرا داده عجز و انکسار
مهوشانرا داده رسم سرکشی — خاری و زاری سر افکندکی
عاشق و معشوق در این پرده کیست — جلوه کرتا ها بجز ذات تو کیست
خود بخود پیغام وانرا خود شکار — جز تو کبود حاصل لیل و نهار
ریعدا برقع فرو هشتی زروی — کجه موت یا پیدا نمی شود روی
هم ز تو پیدا هم اندر تو نهان — انچه شد پیدا و پنهان در جهان
تو بذات خویشتن یکتاستی — عالمی توحید و تو در پاستی
از برای نسبت وحدانی ذات — عاری از تقیید اسما صفات
در همه کثرات بحد و حساب — وحدت پیدا است از افتاب
هرچه را بینم توئی در نظر — جز تو در عالم نبود چیزی دکر

وه چه خوش فرمود با وجد و طرب — شیخ محی الدین اعرابی لقب
کلشی فیه معنی کل شیء — فتفطن واصرف الذهن الی
کثرة لا یتناهی عددا — قد طواها وحدة الواحد لذا
انچه کفتم با تو از وصف محیط — بودش از وصف حق داد کی
هر کسی اندر شهر خود باشد خبیر — لیک در شهر دکر باشد فقیر
حق کجا و نعت مخلوق از کجا — شمس کی معروف کردد از هبا
من چه کویم نیست از هست ابی — کی تواند بود هرکز با خبر
باز کردم سوی مطلب ای ولد — کین سخن را نیست پایانی و حد

در وحدت حجر فرماید

چون حجر بالذات نبود جز یکی — عارفانرا اندرین نبود شکی
لیک او را وحدت نوعی بود — در سر انجام حشر پیدا شود
اولی شیطان بودن دو دکر — آدم و حوا کش دان ای پدر
آدم و حوا دو علوی المزاج — جز بعلو بیشان نباشد ابتهاج
اندرین دنیا نخواهند از رصد — جان و دلشان بسته وعد و وعید
پس بباید شان یکی شیطان کز او — او رحشان از علو سوی دنو

هر دمی

هر دمی اید در ایشان صد خیال — فکر جاه و عزت و مال و منال
کاه فکر شهوت کاهی امل — کاه حرص کر حسد کاهی جدل
باغها و راغها و ملکها — فکرها و میلها و حالها
ور نبودی پای شیطان در میان — کی شدی آباد این ملک جهان
همچنین در صنعت ای والا کهر — هست شیطانی در او بس کارکر
دست از شیطان صنعت بر مدار — کو بهر جائی تو را اید بکار
حالیا از این سر میکویم سخن — هر یکی را من بجای خویشتن
چون شوی آکاه از اسرارشان — پای بکذاری بفرق فرقدان

در بیان داخل بودن ارکان فلک

چون حجر آمد مثلث در کیان — هان بدان تزویج با تفصیلشان
اول ان جزوی که هست آتشی مزاج — ضرب کن چون نبودش از وی علاج
بعد از ان جزوی که شیطان شد بنام — اندر ان اندازان بدر تمام
چونکه این دو جمع کشتند و مذاب — جزو ثالث را که باشد مستطاب
کم ساز جمع کن با این دو یار — تا شوی مرد حکیم نامدار
چون بهم آمیختند این دو رفیق — از زمان سالک شوی اندر طریق

پس برو نشان سازم از کیمیا جدید — سجده اور بر خداوند مجید
سحق کن آن هر سه را هم چون غبار — بعد از آن از سحق او دستی بدار
پس در آب کرم صاف سلسبیل — غرق باید کرد فی عونه ابد سبیل
سحق کن بهو سه را تا برون — ابدا زوی انچه دارد در کمون
پس بنه او را تو در جام دگر — اب تا زمین بنه اجزا را سر
بازه قدر ساعتی او را با — ریز اندر جام دیگر ای فتا
القدر تا ساعت اندر اب ریز — تا از این سر دو بماند ای عزیز
عوضدار او را به اتش اندکی — سحق کن او را در اب کن مکی
تا بکلی ایدان شیطان برون — فانی کو یالیت قومی یعلمون
طلوق محلوب است حالی نام او — مست کرد عالمی از جام او
هم ورا نام دگر امدر ماد — کو بود محکم تر از سبع شداد
ملمس او نرم باشد چون حریر — محبس تر اسخت چون یاقوت که
این بود ایجا من فرع حجر — وان دو هر یکرا بود نام دگر
انکه نامش دم امدای پدر — فیلسوف او را همی داند حجر
ور توان اصل حجر جوئی خبر — بنکست خوخوا تراصل حجر

جمع

جمع چون کشتند این جمله بهم — نام شان حق است ای والا شیم
این سه را بی یکدگر نبود کمال — بنگر اندر حکمهای ذوالجلال
ادمی چون عنصر و شیطان در عقد — هست بی افزونیش لازم بود
هم ملک را قوت پرور دکار — وه چه شیطان افریده ایزد کار
پس ترا شیطان فزون اید بکار — دست از شیطان صنعت بر مدار
تا توانی زین رماد او ربد — باش در این علم خاکستر پرست
کارت اید در همه ابوابها — در طلاقها و در ترکیبها
در مبادل در هوا زین صفی — چشم جانت باید از وی روشنی
کز نفع او تو مستخص شوی — پای تا سر غرق خاکستر شوی
اری اندر کهنا از اوار طالها — بشکنی زان صولت اطوارها
هم از او اندر قر اید خسوف — هم میسر کرد داکرام کسوف
چون شود شیطان ز ادم منفصل — اندر اب ای راحت ارام دل
باز شیطانی دگر با او عجین — اندر اتش ساز هم چون ماء طین
پس در اب او را برون اور شتاب — کار تو اینست تا یوم حساب
زانکه ادم راست از حق قوی — کر عبارت یابد از نار هیج

از مبیضیها او کی یک شیر — در جهان افتد کند زیر و زبر
تا قیامت کی شود شیطان قرین — بادوبار نامدار ناز نهن
از دم ایشان شود خاکستری — لایق هر کار در صنعت گری
حالیا با تو بگویم از رماد — انچه از تدبیر او دارم بیاد

در تدبیر رماد فرماید

چونکه این جزء قلیل باسکون — زان دو جزء یابی سکون اندرون
جمع چون شد انها در مجمعی — بنگر اندر وی چه سود الجمعی
اول ان ابی که باشد بس زلال — صاف تر از هرچه اید در خیال
باز گیر او را تو با حق و علق — تا بری از هم کنان خود سبق
عقد کن او را بنار بس لطیف — تا بماند جوهری خوب نظیف
زیبق غربت اینجا این رماد — این طفلی دگر مادر نزاد
بعد از ان بینی رمادی اشکار — در وسط مانند خوبان تتار
در لسان اهل حکمت این رماد — زیبق شرقی و مریخ او فتاد
بعد از این در زیر مریخ اجل — میشود ظاهر رمادی چون زحل
نام او امد رماد وابسین — رحل عرجا نزد قوم حق بین

ان حکیمانی

ان حکیمانی که ره طی کرده اند — اسب همت اندر ان پی کرده اند
در میان جان دل او را نهان — کرده زانسان که نیاید در بیان
گاه جان جوید ز دل گه دل ز جان — سرها از اسرار این راز نهان
هر یکی گوید بران دیگو که من — نیستم اگر از ان بگذر ز من
طالبان را این گروه نگذر دان — منع فرمودند از تدبیر ان
تخم جو مانش بدلها کاشتند — از برای خود نگاهش داشتند
لیک در دو جود یکران مهان — هست ایشان را بسوی شرح بیان
لیک بحمد الله محض رسول — کو عیث چون هستی از اهل قبول
کز بجا اری ز من این داستان — جای گیری در مقام راستان
کی تواند کرد با تو همسری — گر چه باشد در شکوه اسکندری
بو توالی در زمان از هم کنان — مجلد ارد در برت پیر و جوان
هان ز من بشنو تو ترتیب رماد — تا شوی در علم صنعت اوستاد
ان رمادیرا اگر از اب زلال — کو مقطر شد علی وجه الکمال
عقد کن او را بنار بس لطیف — چون حسنان الطیرای مرد شریف
کن مکرر این عمل را بارها — تا برون اید کلت از خارها

چون قبول ذوب کردد این رصاص   حالیا بدهد ترا مخفی مراد
نام او مرتك بود در این مقام   از حکیمان بشنوی کاین کلام
اندر اثبات ملاقم کامل است   لطف او هر بینوا را شامل است
چون ز زیبق در او کردد نهان   دم کی باید خفیف سر نهان
طرح کردد هر یکی بر یکهزار   زون برون اید زری کامل عیار
لیك باشد اندر اینجا شرطها   با تو کویم هر یکی را جا بجا

ایضا در تدبیر رماد فرماید

باز کویم سوی تدبیر رماد   تا شوی در دانش او اوستاد
حل عقدی ساز او را بارها   تا کر کردد منفسخ چون دهنها
چون شود روغن بدان ای شتاه   سجده ارد در بروت خورشید و ماه
پس با این روغن بکن خدمت مدام   ان رمادی کر شنیدی شد بنام
تا کر کردد روغن انهم مثل این   بس با این دو ساز خدمت تو همین
اولی مفتاح دوم میشود   دومی مفتاح سوم میشود
چون بدست امد این روغن بدان   کر ندارد ثانی اندر این جهان
جمله احجار را روغن کنی   در زمانی کم بوجه احسنی

هم کی

هم کنی انفاس ثابت باد و   پس شوی از صنعت حق کامجو
اژدهائی هم چه او در قعر کین   مینخواهی دید بو روی مبین
کوچکانی قطره برده هزار   هم چه خود بو زیبقی پاك از وفا
عقد میسازد با کبریتش   بشنو اکنون ای ولد خاصیتش
طرح از این معقود کی بر یک هزار   از زر نقره خویش کامل عیار
میشود فی الحال مانند هبا   حبذا زر بعد بازو حبذا
طرح کن از این هبا یك بر هزار   از قمر بین قدرت پروردکار
باز کویم سوی تدبیر رماد   انچنانکه کفت ما را اوستاد

در تدبیر رماد بقول جابر

کفت جابر که بر او از کی دکا   باد رحمت ها هزاران در هزار
زیبق او چهار وزن از خل ها   که سر بارش کن تقطیر اوستا
پس مقطر ساز او این چاه را   بار دیکر تا زده این پاره را
این عمل را کی مکن در سه بار   کو شود نرم سفید نامدار
مرتك ابیض بود در این مقام   باش اندر خدمت او مستدام
مودعا از مغربی زین یار ای وهو   کرد تدبیری بر او میدار کوش

کفت باید مثل او را از عقاب   کرد با او یار و کردش کامیاب
تشویه باید نمود تسقید تا شود   تا شود ایب کامل موثر
پس بشوی او را تو با اب قراح   کو بود اندر صفا چون روح و راح
صبر کن تا کردد انخود ته نشین   در میان جام چون خاقان چین
اب را از وی تو با حق و علق   باز کیر و خشك سازش با نسق
پس مکرر کن عمل را چند بار   تا مشمع کردد و کامل عیار
چون مشمع شد مکرر کن عمل   تا شود مانند زیتون فی المثل
نیست واضحتر از این شرحش به   نیست زانسوی عیاران فوق به
دهن زیتون حکیم این است و بس   محتی و یار و ندیم این است و بس
دست اندر دامن این یار زن   تا بوون ای ز اشوب زمن
چون مشمع کشت دستار فتی ملار   تا کران کامل شود ای مرد کار
این بود زیتون جنوبی ای ولد   سوی او کن روی دار اثنا ابد
شرقی و غربی اکر چه هست خوب   قبله اسلام نبود جز جنوب

در بیان تشمیع که از استاد مسموع شده است

طرفه تدبیری مرا امد بیاد   نور چشما هر تدبیر رماد

بلکه این

بلکه این تدبیر اندر هر جسد   فاعل است و ماله کفوا احد
یادم امد انکه از من روز کار   برده بود از کردش لیل و نهار
اوستادی داشتم تقوی شعار   باد بر وی رحمت از حق صد هزار
کفت بر من در مقام التفات   ان سر و سر کرده اهل ثقات
با تو کویم رمزی از تشمیع قوم   تا برون اری سر از اغما و نوم
هر جسد را کی مکلس ساختی   با صلاح از کار او پرداختی
سحق کن او را بمانند عقاب   زان عقاب بی سواد مستطاب
تشویه میساز او را چند بار   تا در امیزند با هم چون دو یار
بعد از ان در ظرف ففقوری کذار   کو مطین باشد ای والا تبار
ضیفو ابفشار در نار رماد   بی تری ده نار را ای اوستاد
هر دوائی که نهادستی بر او   صبر باید کرد اندر ری کرد او
کردش اطراف مانند خمیر   پس برونش ار بکنارش بزیر
پس بریزش زود بر بالای سنك   بی تامل بی توقف بیدرنك
سحق کن او را و سر بار دکی   باز کرد اتش ده بیشتر
تا که کردد ان دوا جمله مذاب   ریز در سنك صلایه باشتاب

بعد از آن باید بی‌اِستانی ازو   آن عقابی را که روغن شد درو
راه دیگر هست در تدبیر آن   کو بیار گوشی تو تا نبود گران
اندک اندک زین رماد منفصل   ریز در کام دو یار متصل
در مقام ذوب در کپچه حدید   شوره با القی هم از حد بدید
تا تمام آنچه زان آید برون   گویدت انا الیه راجعون
پس برون آور تو آن را تا بنه   اندر آب و عقد سازش نی‌تناش
این عمل را کن مکرر هفت بار   تا که گردد نقره از وی یار بار
اندر اینجا گفت شیخ مغربی   قمر حل کنی با او بشبی
طرح میگردد یکی از این دو یار   جمع چون گشتند بر چندین هزار

در تدبیر رمادی که مخصوص بصاحب نسخه است

آنچه گفتم از حکیمان یادگار   بود اندر خاطرم ای هوشیار
چون مرا توفیق حق آمد دلیل   ساقیم بخشید جام سلسبیل
گشت مکشوف منش اسرارها   آنچه زان خالی بود اسفارها
حالیا ای نور چشم باده نوش   پنبهٔ غفلت برون آور بگوش
زانکه میکائیل این دوران منم   باده خوار از لوای روشنم
جبرئیلم

جبرئیلم کی بخوانی هم رواست   ور سرافیلم بدانی هم بجاست
زنده سازم مرده سازم در زمان   اینست اسرافیل اندر این جهان
قابض ارواحم اسرائیل وار   کله کله در کله قطار اندر
هان که جذب الوده میاید سخن   سخت میترسم ز افهام کهن
فهمهای کج و عنصرهای سست   پس خیال کج بجا از نادرست
ور نمی‌اندم در این وادی سمند   فاش میگفتم باواز بلند
موسیم من دارم اندر کف عصا   هم ید بیضا بود حالی مرا
عیسیم من اندرین عصر او بهم   زنده گردد از دمم عظم رمیم
وه چه میگویم چه دیوانه ام   لایق زنجیر و زندان خانه ام
صفحهٔ دفتر فراخست و قلم   سخت گستاخ است غافل از ندم
بازگردم سوی این مطلب روان   تا غنام از قطار کاروان
گر ز مفتاح نخست ای وسنا   ریزی اندر روی این مشکی رماد
پس مقطر سازش از وی چند بار   تا زند شام تو طعنه بر ختا
پس مکرر ساز تا گردد چه موم   از تنش بیرون رود برد رسوم

ایضا نوع دیگر در تدبیر رماد که مخصوص صاحب نسخه است

راه دیگر با تو گویم گوش باش   هوشمند ای نامی هوش باش
آنچه گفتم با تو در تدبیر آن   با عقاب عامه ای آرام جان
بی کم و بیش از عقاب خاص کن   کین بود معنی علم من لدن
لیک باقی ماند در وی مطلبی   که ندارم از بیانش مهر لب
این رمادا ندم که آب آید بدر   تا بوقت دهن گشتن ای پدر
پس برآر خفا که دارد در نهان   بار بر بار تا رسد اندر معاد
هست در هر منزلش نامی دگر   فعل خاص و سر انجامی دگر
گر چه تفصیلش علی حسب المراد   مینبایدم گفت تا یوم معاد
زانکه غواصان این بحر عمیق   غوطه‌ور گشتند با فکر دقیق
تا گشتند اصداف او را بی کنار   زان برون آرند در شاهوار
از هزارانش یکی نامد برون   گردد لها را فواقش غرق خون
هان که غواصی این بحر عجاج   کو بود تاریکتر از لیل داج
قسمت این بندهٔ دیوانه شد   کاندر این دیوانگی افسانه شد
چون زحل از زیبقی گردد جدا   در میان آب آید در شنا
طلق محلول است حالی انجماد   خشک چون گردد بود نامش رماد
گر نماید

گو نماید حلهٔ بیضا بر بر   مونس ابیض بود آن نامور
ور سپید پوشد بود نامش غراب   عالمی را پر کند از مشک ناب
چون بلون اج گردد جلوه گر   اید از روباس بیرون چون قمر
لیک اگر عشری قراورا دهی   سر برارد از گریبان مهی
جسد و جدید بروی اختصاص   دارد از ذوبش برد هم چون رصاص
ور شود در ذوب مانند عسل   هر چه خواهی زان بیابی در عمل
هم خود اکسیراست هم رکنی از آن   میتواند گشت ای آرام جان
تا توانی سعی کن در این عمل   گر برآرد زوی نیست ای میر اجل

در بیان آنکه املاح عامه ده نوع است

گفت آن سرخیل خیل مرسلین   احمد مرسل شه دنیا و دین
ابتدا از ملح سازید اهتمام   روی چون آرید بر اکل طعام
هان در این علم ای گروه ذو لباب   گر همی خواهید گشتن کامیاب
ابتدا از ملح میباید نمود   هم چنانکه مصطفی فرموده بود
ملح را ده نوع باشد ای ولد   بشنو اکنون گر ترا میلی بود
ملح عامه زان یک است دیگری   ملح خاصه باشد از تو بنگری

ملح عامر را بود افراد ها   هر یکی را داده حق طبعی جدا
ملح شوره ملح بوره ملح مر   ملح قولی ملح دوده ملح حور
ملح هندی ملح ترکی ملح بول   ملح نطرون ملح جبن و ملح حول
لیک ملح خاص را هست ابد   کر کهی مستنبط او را از جسد
چون جسد را کشت حاصل این مقام   ملح خام او شود تم الکلام
حالیا از بهر تطهیر جسد   ملح عامر هست مقصود ای ولد
ملح عامر چون بدهندسه رسد   میشود اکسیر تطهیر جسد
لیک باشد باطن این ملحها   هم چو قلب کافران زشت سیاه
کی فرا او را پاک سازی از نخست   با منافق کی شود کار تو درست
هست روشن پیش عقل تابناک   انکه ناپاکی نبازد کار پاک
پاک کردن کارها کانست و بس   بر خلاف این نگوید هیچکس
باز کردم سوی تدبیر نمک   تا ترا روشن شود زان مود ملک
راههای مختلف باشد در ان   لیک اقرب این بود ای نکته دان
کز ملح اندر ان باشغار   هر کرا میر اکر میخواهی بکار
سحق کن او را تو با رد کی   هم چو اول باش در وی کار کن

از برای

از برای حرق تطهیر حجر   انقدر کافیست این شک تر
جوهرت چون ذوب کردد در حدید   ریز بروی سدسی از ملح سدید
پس بسوزانش که تا کردد هبا   بنگر اندر قدرت رب سما
پس بشو او را تو با اب قراح   ملح را بیرون کن از بهر فلاح
این عمل احراق اول شد بنام   در زبان اهل حکمت ای همام
اندکی کردد در این احراق پاک   لایق تزویج کردد با سماک
چونکه ادم کشت با صفوت قرین   در لفافش آر روح نازنین
جزو ثالث را برای ارتباط   جمع کن با این برای اختلاط
بعد از ان در اب ساز او را جدا   انچنانکه قبل از این کفتم ترا

در بیان داخل نمودن ارکان حجر با یکدیگر

از شمیم باده نوشان قدیم   وز نسیم می فروشان کریم
بر دماغ جان من بوئی رسید   می نخورده مستیم امد پدید
حالیا از بوی وی مستی کنم   بزم بر دستان زبردستی کنم
تنک امد وقت منزل بس دراز   فرصتی کو تا بکویم با تو راز
لیک پیش از انکه کوید ارجعی   با تو کویم برخی از انجل صفی

پیشتر زانکه شود جف القلم   با تو کویم شرح ابواب حکم
هم ز ابواب مباقل رازها   هم ز ترکیب موازین سازها
کو عیت شرحی که کردی هوشیار   ایمنی از فریب روزکار
دیو را بر تو نباشد دست رس   غرق بحر لطف حق کردی و بس
بو که بر من چون بر انها بگذری   از ره صدق و صفا رحم اوری
وانرا خدا خواهی که این بیچاره را   این غریب از وطن اواره را
کاندر این دریای بی قعر و کنار   صرف کردم عمر و مال اعتبار
از علایقهای جسمانی دون   وارهاند از غم آرد برون
حالیا بشنو ز حال راستان   انچه میکویم ترا زین داستان
اول انجزوی که شد اتشی مزاج   کو بود انقوم را شمس سراج
ذوب باید کرد با او کرد یار   رکن دیگر را که باشد برقرار
رکن سوم را که شد حوا بنام   جمع کن با این دو یار نیک نام
جمع چون کشتند با هم این ثلاث   ببیضه حکمت تو را شد اشکار
بعد از ان مسحوق کن این هر سه را   ساز اندر اب ارضی را جدا
طلق محلول این بود نزد حکیم   مونث الابدا بنست ای ندیم
[illegible]

هم ز مرد و هم ز زن ای ابله خوان   بچه میخواهند اندر این جهان
مرد بی زن طفل کی ارد برون   هم برون ارد ولی از راه کون
بچه کی کون بر اید ای فلان   لایق ریش پدر باشد بدان
انچنانکه دیده باشی که حجر   بی جماع زن شبه اید بدر
این همان طفلست کاید برون   از چنین مردی ولی از راه کون
زین سبب شد لایق ریش پدر   کو نباشد شمس ولی باشد قمر
از وصیض پرتو نور علی کسی   کشت جانی چون در اینجا منجلی
ایستاده در سی چندین طریق   هر یکی زانها یکی بحر عمیق
باز کردم سوی مطلب ای جواد   تا نرفته مقصد کلی ز یاد
چونکه حوا حامله شد زان دو شو   لایق هر کار شد بی کفتکو
چون شدی واقف از این سر خفی   لایق اسرار حقانی شوی
اندر اینجا راهها دارد حکیم   هر یکی زانها صراط مستقیم
پیشت اید راههای مختلف   هر یکی روشن تر از در نجف
در ملاقم میتوانی زد قدم   در مباقل میتوانی زد علم
در تراکیب موازین کامکار   میشوی اکنون ثوای ترک تتار
[illegible]

پیش ازاین تدبیر او را بالتمام   شرح کردم بهرت ای نخل کرام

چونکه شیطان زادم حوا برون   رفت ای سرحلقهٔ اهل جنون

حالیا بیرون بباید از بغل   گردان ماری که آمد خوش کفل

تا نگردد روح از نفست جدا   کی شوی از وصل او حاجت روا

چون جدا کردی بطور فلسفی   بار دیگر جفت سازش ای صفی

هم حکیمانه جدا سازی متین   انچنان که با تو گویم بعد ازین

چون شد این زن از دو شوهر حامله   خوش درآید در قطار عاطله

کار کو شد حالیا انعا طله   هم تو آزادی دهد هم راحله

تا نیفرازی درین کشور علم   کی توانی زد درین وادی قدم

سالها بودی تو درین خاکدان   کی زنی بی شوی دیدی در جهان

هیچ دیدستی زنی نادیده شوی   او زده بر تو طفلی ماهروی

عیسی مریم اگر چه بی پدر   امد اندر ملک هستی جلوه گر

لیک او از نفخهٔ روح القدس   مایهٔ ایجاد گشت و است قص

الغرض بی شوی زن هرگز نزاد   از که آغاز تا یوم المعاد

ابلهان بین کز بی شوی زن   طفلها خواهند در سی و طن

بزعم من بعز بکرد مخفی ای هم زمود

~~هم ز بیرون این ابلهان خران~~   ~~بچه میخواهند اندرین جهان~~

~~بیرون طفل کی آرد برون~~   ~~هم برون آرد وطی از ایه کون~~

هفت اقلیم صناعت زان نشست   جلد هم چون گوی در چوگان تست

میتوانی رو بهر سو آوری   با شکوه صولت اسکندری

هست هر اقلیم این شهرها   شهرها را هم بود بس قریها

در قرایه خانها باشد بسی   کر ندانند حد و حصرش را کسی

پنج اقلیمش که باشد پنج باب   اصطلاح معروف خود اندر حجاب

وان دو اقلیم دگر کو نامور   باشد اندر صنعت ایجان پدر

غیر میزان و تراکیب ای پدر   نیست در اقلیمها چیز دگر

حالی از ابواب میگویم سخن   پرده بر میدارم از علم لدن

در بیان انکه علم صنعت پنج باب است

چون زادری مثلث بالنعم   تاکنون ای نور چشم محترم

نام ان ابوابها را هر یکی   بارها بردندی بی ریب وشکی

اقصر اصغر پس ازین دو وسط   اعظم و اکبر بود ان بی غلط

نامها بردند پیشینیان دران   دم فرو بردند از خورد و کلان

اندر اینجا عاقلی حیران شدند   پای بی گل دست بر سر میزنند

جهل ندهد شان ره داخل شدن   حرص نگذارد که پا بیرون نهند

چونکه را بگذشت سال از شصت و شش   از پی چندین هزاران جا کشش

یافتم از فضل حق ابوابرا   در بغل آوردم این اتراب را

با تو گویم معنی این پنج باب   تا نمانی هم چو من در پیچ و تاب

اقصر ان باشد که آن نر استر   از ذکی سازی جدا ای مرد کار

چونکه این خاتون با غنج و دلال   از تو میخواهد سر شوی با جمال

تا که آبستن شود از این شوهر   زاید از بهرت غلامی همچه حور

باب اصغر پنج بار شی از ذکی   بایدش سیراب کردن ای پدر

چون شود از پنج مانند شی جدا   زاید از بهر تو شهزادهٔ خطا

چشم روشن گرددت از دیدنش   تا چه پیش آید ترا از کردنش

ور ببینی مانند شد جفت جدا   گرددت در باب اوسط رهنما

انچه مثل تو شکر توفیق خدا   دست گیرد اندرین وادی ترا

گشتگشتاند او ره تا این مقام   بس بیرون آید در وقت از ظلام

سالها کردی درین ملک عظیم   یابی اندروی هزاران از نعیم

از طلسمات

از طلسمات و کرامات عجیب   کاندران حیران شود فکر لبیب

ور بباید چهارده بار انفصال   باب اعظم گرددت فرخنده حال

ور خدایت همت توفیق داد   پای در اقلیم پنجم برنهاد

چون سکندر باش هشیار و دلیر   ملک استان میشود آفاق گیر

گر ببیست چار فیها قلد و فتح   با ببیست و هشت بر قولی صحیح

جفت شد با زوج از وی طاق   در ملاحت شهرهٔ آفاق شد

باب اکبر گشت انکه نام او   ای خوشا آغاز و هم انجام او

زهرهٔ زان پی کند افاقرا   غم دهد خورشید با اشراق را

حالی این اجمالرا باشد بیان   گر ندانی وای بر تو ای فلان

این عمل در مدت هشتاد سال   شد عیان زادر پی بی وجه کمال

نور چشما قدر این مطلب بدان   کو بود ملاک این علم نهان

اندرین علم الخلیل با صفا   بعلم الله کو بود قطب الرجا

سالها بودم درین وادی روان   پرس پرسان گاه ازین و گاه ازان

میدویدم کو بکوه دربدر   تو که ازین کم شده یابیم خبر

بیخبر از انکه در دست حکیم   هست پیشانی هر عبد لئیم

میکشاند هر دمی لطف عمیم — تا رساند بر صراط مستقیم
منکشف بر من نشد از صد کتاب — بل فزونتر از کروه ذو لباب
یاس غالب کشت حالی بر رجا — پس بکوشم از نفس تم آمد ندا
از ره ایشان بود کار خدا — کر نیاز باست پذیرد از رجا
تا بدانی انکه جز او نیست کس — منکه آن در بلا فریاد رس
تا ز توفیقات خلاق مجید — شد مرا مفتاح قفلم هر کلید
باز کردم اندر او سنکی شتاب — کو بود مکشوفتر از آفتاب
هفت راه دیکر از لطف امام — شد مرا مکشوف اندر این مقام
شرح آن دادم رساله سلسبیل — کوست اندر این محل خیر الدلیل
بسط دادم انچنان کو هر غبی — یابد از هر باب از انها مطلبی
کر ترا میلست ای صنعت سرشت — بنکر اندر آن رساله چون بهشت
کاندر آن اقسام آن بنکاشتم — هیچ رمزی را فرو نکذاشتم
کر بدست تو بیفتد این کتاب — شرح آن را باز جو از پنج باب

هو الله تعالی شانه العزیز هذه الرساله المبارکه المسمی بجزایر از تالیفات قطب الاقطاب مرحوم نور علیشاه

اول

اول دفتر بنام آن کسی — کو چنین آشفته دل دارد بسی
هم چه من شوریده بیخانمان — بندها دارد در اطراف جهان
برخی اندر وصل و برخی در فراق — هر یکی نالان ز درد اشتیاق
انکه در هجر است باشد خون جکر — وانکه در وصلست خواهد بیشتر
هیچکس زین بحر بی پایان نشد — تشنکی شان هست دایم در مزید
هر که زان یکجرعه مستغنی شود — لاجرم باید که مستسقی شود
زین مرض کس را نباشد شفا — ز ابتدای کار تا روز جزا
چونکه فیض حق برونست از حساب — شوق ما چون ذره وان چون آفتاب
کی رسد بر آفتابی ذره — کی رود عمان بکام قطره
یکدمی فارغ نباشم از امل — خواه اندر علم خواه اندر عمل
سیرها اندر عالمی نشنیده کس — همچنانکه از عسل جان مکس
پس صلوة بیحد و حصر و عدد — بر محمد باد و آلش تا ابد
ای سراپا هوش و ایجاد صفی — بر تو مخفی نیست کین علم خفی
بحر ذخاری است بیحد و کران — غرق اندر وی کهان و هم مهان
باشد اندر وی جزایرها بسی — فهم کاه هر فقیر مهوشی

تا بیاساید دمی از رنج کار — چون درین ره شد فدا او را کذا
کفت افلاطون که نار عنصری — باشدت اعلا علاج کی بنکری
هم بود بعضی ز هر یار شفیق — کی بدانی ور ندانی ای رفیق
کو ندانی خانه ات ویران کند — ور بدانی هر چه خواهی آن کند
لیک هر یکی از ارکان ای ولد — آتشی مخصوص از روح و جسد
نفس را هم آتشی باید جدا — کی ندانیشان نباشی ز اهل ما
آتش مانند شیطان سرکش است — باید آن بد لیک با پیکان خوش است
لیک اندر کارکاه کن فکان — بی وجود او نکردد این جهان
جمع سازد هر چه آید مؤتلف — دور سازد هر چه باشد مختلف
طوقه سابو نیست بهر شستشو — زشت رویان را نماید خوب رو
هر که را در وی نباشد غل و غش — اندر آید اندر آن با کش و فش
آتشی کوید بیا از من مرم — بنده خاص توام ای محتشم
دست من کوته ز پاکان حق است — بلکه از من کارشان با رونق
هان بکویم با تو از نار حکیم — زانکه هستی مر مرا یار و ندیم
از ذغال پیر قر بیفساد — جمع کن مقدار مقصود و مراد

قطعه قطعه ساز مانند نخود — یا کلوخ کم از آن نیست بد
آب ده او را و اندر آفتاب — خشک ساز او را بسر بار ای حق
آتش تشمیع و دم این آتش است — تنویر هم اندر این آتش خوش است
این بود نار حضان ای مولوی — از حکیمان کو تو روزی بشنوی
هم ملایم باشد و هم با دوام — نار حکمت این بود تم الکلام

در بیان ماء معشر خاصه و عامه

فاش کویم با نوای والا کهر — نور چشم و زور بازو تاج سر
موسیا بشنو تو اکنون راز من — کوش و دل میدار بر آواز من
تا که دانی ماء معشر ای همام — انچه نزد خاص باشد بلکه عام
هر یکی را هست اقوالی جلیل — یاد کیر او را ز من بی قال و قیل
کرچه نزد فیلسوفان بی ملالست — کرچه واجب نیست اما هم بجاست
پنج از شوره سه زاج احمری — باد و شب کای پدر جمع آوری
هر چه از او شد مقطر ای فلان — نام او ماء معشر دان بدان
ور بجای زاج احمر از عقاب — جمع سازی باد و باره مستطاب
ماء مکتوم و معشر این بود — نزد دانایان بسی پنهان بود

چون مقطر گشت ای مخلص کرام   آتشش اندک کن تو مستدام
تا مصعّد گردد اندر وی عقاب   وان مصعّد را بیامیز اندر آب
بار دیگر آن مقطر کن صلد   تا تمام آید فرو در قابلد ۷۷
چون ترا اندر کف آمد این کلید   هم جسد عنصری و هم باز پدید
از نخستین ماء حالی با تو من   اندکی گویم علی وجه الحسن

در خواص ماء معشر عاشرست

کی تو اندازی نراده غاس   باز براده حدید ذوجناس
قدر ثلث آب ریزی اندر آب   حل کند او را در آن ساعت شتاب
بعد ازان از آب صاف سلسبیل   ریز چندین وزن بر آب جلیل
بکشتی او را بحال خود سه   وز چنین دل در او بکشا که
بنگر اندر حال ایشان در محر   صالح اندر زیر و طالح بر زبر
جزء صالح قدر نشین گشته در آب   جزء فاسد هم چه خس بر روی آب
خار و خس بر روی دریا جلوه گر   در دُرّ و مرجان در بن او مستقر
هم چنین در دهر مردان خدا   اوفتاده اشقیا را زیر پا
خوب و بد را کی جدا از یکدگر   پس بشوی آن خوب را بارد گر
تا نماند

تا نماند طعم تیزاب اندر او   بارها مسکن تو او را شستشو
کر بماند اندکی بروی سواد   با عنان آید برونش از نهاد
بعد ازان آن آب را تقطیر کن   وان مقطر گشته را تقطیر کن
تا بماند آب معشر بی قرار ۷۷   تا بماند آب دیگر از بخار ۷۷
پس نگهدار آن معشر را نکو   تا بوقت خویش ای اسرار جو
با تو گویم حالی از آب دگر   کوست اندر ملک صنعت کارگر

در خواص ماء مکتوم معشر است

اندرین مفتاح بس اعمالهاست   هر یک از دیگر فزونتر در بهاست
اولا از زرنیخ باکبریت را   حل عقدی کن بناری نرم جو
طرح میگردد یکی بر دو قمر   تا گر چون زجاج گردد ای پدر
هم چنین کن طرح سازی بر ذهب   کو مشمع گردد ای عالی نسب
بر حدید پاک چون گردد طلاب   ربع او را کی چنانی زین شراب
او حدید را مشمع میکند   جوهر صاف ملمع میکند
این مشمع عقلها از جا غنان   وان عنان یک برجهد از زین دان
طرح گردد میکند او را قمر   کو برون آید زره پاس ای پدر

وان قمر کو شد مشمع بار صاص   بر نحاس او راست در طرح اختصاص
ملغمه زان طرح کن بر بیست و پنج   تا برون آید ز قید فقر و رنج
ور ذهب را زان مشمع ساختی   رایت اقبال را افراشتی ۷۷
یک از آن با سر حبه احمری   ملغمه سیما اینک بری ۷۷
پس بتعلیق حکیمش اندر آر   دمسکی او را بده ای مرد کار
تا شود معقود و ثابت اندر آن   پس بسیصد از زحل طرحش بدان
حل و عقدی که غائی اندر او   طرح او یک بر هزار آید نکو
هم ز تاثیرات این مفتاح خاص   کر بدو دارد بخوبی اختصاص
آن بود کو در رسیدن بی تعب   مینماید در زمان حل ذهب
هم مکلس سازد او اجساد را   هم نماید منعقد ارواح را
هم کند معقود را حل ای ولد   عقد چون سازیش جوهر میشود
زیب لب گویم بطور زر مصر   کی بریزد آن بروی ملغمه
در زمانش لاله حمرا کند   بر جمالش روح را شیدا کند
پس بتصعید اندر آر آنخاک را   تا محمر سازد او افلاک را
هم چه گلنار اندر آید بی فراز   در کمال حسن مانند آباز
حالیا

حالیا بشنو تو ای رشک ختن   از کمال این آبار ناموس ۷۷
این آبار صنعت است اهل صفا   کی تو محمودی دلی بروی سپا
با تو کی هم بی خبر از احوال او   زانکه بحر او نگنجد در سبو
اولا میدان که شناس این آبار   طرفه اکلیلی بود با اعتبار
عاقد فرار باشد این آبار   سخت جانانرا در آرد در کنار
ور بجوهر رجم گردد این جلیل   طرفه اکسیری شود بی قال و قیل

در بیان مزاج دادن ارکان ثلثه

چون سه ارکان را در آمیزی بهم   باز جو باباض ای محتشم ۷۷
بایدت ناچار دادن شان مزاج   گفتمت بشنو ز من بنود علاج
گو چه در این راهها بنموده اند   لیک از عقدش که نگشوده اند
هان ز من این نکته را میدار گوش   سوی گفتارم بجان میدار هوش
چون شوند این هر سه را همراز آب   زود بردار بنه آهن در آب
مجتمع چون گشت زیر شیشه آب   سازد اندر معز قرای کار کی
باز ذویش ساز و بگذار شود آب   عقد چون شد منقلب سازش شتاب
رو سپیر باش این چنین تا بیست چار   بعد ازان یک حبه در صفحه گذار

چون بصبغ جاری قابض شود   ممتزج کردد ز نقصانها رهد

این علامت تا نکردد آشکار   دست از تدبیر او یکدم مدار

تا شود ثابت تو تکرار عمل   اندر آن واجب شمر ای ذو امل

چونکه ثابت شد بمیزان نخست   پارکن عقدش بمیزان درست

حل عقدش ساز اندر مفرقه   همچو اول کر نشدی فهم والمعرفة

تا برون آید عمل از امتحان   باش در زیر بی کردن بجان

الغرض اندر سر این کار را   میبباید کرد ناچار ای فتی

چون علامت کردد در کار ظهور   قد فرا زد رویت الله نور

اندرینجا طرح میشاید ترا   قدر قوت سازدت حاجت روا

طرح باید کرد از وی بر قمر   یک از آن بر دو قمر ای باخبر

بعد از آن از این سپر باید بر نحاس   طرح سازی نکرد آری قیاس

تا ترا معلوم کردد طرح آن   بعد از آن میزان طرحش را بدان

همچنین در جرم میکن این عمل   تا شوی بر همکنان میر اجل

لیک باید اندرین وادی عنان   منفصل باشد سر با پنج ای فلان

یک از آن با دو شمس خوش عیان   باید اندر ذوبشان بنمود باد

طرح کن

طرح کن آنگاه از وی بر قمر   تا شود شمس عیان باکر وفر

طرح باید کرد از کم یا فزون   تا شود معلومت این راز کنون

لیک اندر طرح سری بس نهان   باشد اندر حکمت یونانیان

نیست طرح این کروه معتبر   همچو طرح عامه‌ای نور بصر

چون مهیا کشت اکسیر قمر   پنج قسمت ساز او را ای پدر

خمس او را طرح کن بر دو قمر   پس بر پنجه بزاورا ای پسر

سحق کن او را و در ذوبش درار   بعد از آن خمس دکر بر وی کذار

باز او را سحق کن بار دکر   هکذا تا پنج بار ای نیک فر

اندرین معنیست سری بس دقیق   کاندر آن حیران شود فکر عمیق

این قمر کو مطرح اکسیر شد   هیچ از تشمیع او را نیست بد

تا بود ذوبش چو ابار رصاص   این بود ای جان من سر خواص

لیک در اکسیر شمس با ضیا   نوع دیکر طرح میباید ترا

این چنین باشد که ده قسمت بدار   چون قمر اندر مقام طرح آر

لیک میباید که شمسی چون قمر   ذوب کردد چون رصاص ای نامور

در محال خود بود فضه و ذهب   نی توان خوردن ز نخل او رطب

لیک اول آن بود کان جلد را   نرم سازی چون رصاص ای با ضیا

در بیان نرم نمودن ثلاالرطین

دیدم اندر دفتر یونانیان   داستان انکلام راستان

از سلالرطین که باماند او   از بیاض البیض ریزی در کلو

اندک اندک ریزی و سائی مدام   تا خورد ماند خوردن را بالتمام

پس حکیمانه غانی نشو پیر   چون مجوف کشت بعد از تسقیر

دمی ده او را ولی دمی خفیف   بارها اندر رمادی بی خفیف

چون برون آید از آنجانب رها   ریزش اندر سلسبیل پاک را

کان بود مانند آب حیات   طبخ ده تا دو کم آید از عدات

هر چه آید بر سر آب از کف   ریز اندر خارج او را لا تخف

بعد از آتش ریز اندر جامها   صبر کن تا عقد کردد چون مها

چون سلالر منعقد کردد در آب   سجده آرد پیش تو در خوشاب

پس تو نا معقود را معقود کن   وانچه معقود است خشکش زود کن

بعد از آن در قرع ریز این جلد را   با سر از خل مقطر بر فراز

پس بتقطیر اندرارش هفت بار   تا شود دهنی لطیف و نوربار

چار زرنیخ

چار زرنیخ اندر آن (کبریت) یار   باید ت کردن که هستی مرد کار

بعد از آن یک سیم را با سیم عیار   جمع باید کرد ای دانای کار

با دو زرنیخ مصعد بی سواد   سحق میکن تا بزیرند اتحاد

پس از آن مفتاح او را بارها   تسقیه کن تشویه کن ای فتی

تا بصبغ قابض جاری شود   از همه نقص و خلل عاری شود

یک از او طرح کن بر دو قمر   وان سه را بر صد نحاس نامور

چون بر و باس اندرآری جمله را   میشود هفتاد از آن عاید ترا

~~میشود هفتاد از آن عاید ترا~~   کز این مفتاح شمست ار زوا

زر بجای سیم در اینجا نکو است   ~~لیک میباید عنانت سه بار~~

لیک میباید عنانت سه بار   کرده باشی منفصل ای مرد کار

طرح کن زان یک بدو شمسی نکو   وان سه را بر صد قمر آمیزه رو

لیک باید بر قمر عشری نحاس   با قوی نتی بر فزائی در قیاس

تا که کردد آن قمر چون زر ناب   کردی از اسرار صنعت کامیاب

در بیان برخی از امراض زحل و علل از آن

چون زحل کوکب مهی اجل شد   مهر بیغمی علی غی و جل

باز گویم برخی از اسرار او   شرح سازم رمزی از اطوار او
کو باصل چار و پاره ای بنف   پاره سازیش بطور مستوی
پس زنی کبریت تا گردد جدا   زان دو اصل نامدار خوش لقا
چهار پاره دیگر او را یاد دار   کو کنی جمع و برون آری بنا
بس پروانه از دو طایر بر کند   هر دو را مانند خود ثابت کند
دو از آن با چار شمس معدنی   وفق حکمت کو بهم جمع آوری
طرح سازیش هیجده از قمر   بیست و چارت آفتاب آید بکار
در سه بار از اثر یاران هنر   چون مکرر گشت ذوبت ای پدر
سوی مرهب باز کرد و باز گو   زان مکلس گشت لختی راز گو
کو چه باید کردن بیچاره را   آن غریب از وطن آواره را
چار آتش جمع شد در این زحل   مالک میزان شد این میر اجل
هان مصعد ساز اثر فی هری جو   کو زند طعنه بجاه مشتری
همچنان زان جوهر والا گهر   قدر عشر عشری از وی بر قمر
تا شود از رنج استسقا بری   لایق امد شمس را در هم سری
ارض را آنگاه استنزال کن   با دو قطبش یار حسب الحال کن

بعد ازان

بعد ازان تکلیس کن بار دگر   هم چه اول راه در وی پیش گیر
چون شود مستنزل اندر بادیه   لایق میزان علا نیه شود
ور شود از آن دو یار با وفا   با عروس عامد شیخ ما جدا
ریز بروی چار مثل از خل ناب   تا شود محلول گردد او چو آب
عقد کن او را و در سیماب ریز   تا برآرد از نهادش رستخیز
رمز دیگر با تو گویم زان جناب   تا زنی بر طارم اعلا نقاب
اندک اندک کو ز کبریت عوام   طعمه بدهی بر طلائی کو ست خام
تا مکلس گردد و گردد جدا   زان دو یار باوقار با وفا
پس کنی احیا مکلس را و باز   جمع سازی با دو یار دلنواز
پس مکرر سازی این تدبیر را   تا بسر بار ای خلیل با صفا
لایق تزویج شمس استقر   اندر اینجا این شر والا گهر
ور مکرر سازی او را تا مه   میشوی از فضل یزدان مرده
میشود آنگاه هم چون لیل داج   ظاهر و باطن ولی هم چون زجاج
میتوانش طرح کردن بر ذهب   بعد ازان بر فضه بی منتخب
پیشتر از آنکه تشمیعش کنی   با پر از تشمیع ای مرد سنی

پیشتر از خل با خود بعد ازان   هر یکی را هست طرحی ای فلان
من چه گویم با تو قدر طرح آن   چون رسیدی اندران طرح .

در بیان تدبیر کبریت عوام

دوش آمد از در ما آن با صفا   وان سرابرای اقلیم وفا
گفت با من باز گو شرحی تمام   زانچه میدانی ز کبریت عوام
کی شود پاک از کثافات و جهان   سرخ گردد یا سفید اندر جهان
کی رهد از شعله کی ثابت شود   کی تواند کرد اصلاح جسد
کی تواند کرد تکلیس صلاح   کی تواند یافتن از وی فلاح
انچه داری یاد از کار اگهان   فاش گو از من مدار او را نهان
گفتم ای در خطه دانشوری   مسند آرای سریر سروری
بهتر این فردی ز افراد عروس   کو زند در ملک صنعت طبل و کوس
انکه رنگ او بود چون آفتاب   نبود اندر ذات پاک او تراب
کو بدست آری تو زان فرد غنی   جمع کن او را تو با این چهار نفر
اجر اسخت با جیر و غلک   سحقشان باید نمودن یک بیک
جمع چون گشتند باهم چهار را   بالسویه با عروس جمله را

شربتی

شربتی از خلشان در کام ریز   سحقشان کن سه شبان روزی عزیز
لیك موقوف است اثباتش بران   کز آب ماست گردد کامران
یعنی آب ماستر اتقطیر کن   واندر این آتش همی تدبیر کن
تا رود بیرون ز جانش التهاب   فارق آید از فرار و اضطراب
بعد تجفیف اندر آسالتی گذار   چون حکیمانش بتصعید اندر آر
پس سواد باز گردد زان صعود   اندکی میگردد این نابود بود
لیك تکلیسش بود موقوف آن   کو با سفیداج گردد هم عنان
با برادهٔ رصاص کامکار   بالسویه جمع گردد این نگار
یک شبانروز با خل صفی   سحق اگر سازی تو اظهار اکنی
بعد تسحیقش بتقطیر اندر آر   واندر آن بین قدرت پروردگار
پس دو بار دیگر او را از غلط   از زمین تا زنی شوب غلط
بایدش تصعید کردن تا سواد   آیدش بیرون بکلی از نهاد
چون پس از تصعید ارضت بیسواد   گشت انگه بالی از وصلش مراد
میشود مانند الماس ان عروس   گر چه رویش بوده هم چون سندروس
این عمل چار بیست در زرنیخ هم   بی کم و بیش ای خلیل محترم

بعد از آنش طبخ با آب لبن ۷۲   میبباید داد تا گردد حسن
نجم ثاقب گردد آن والا تبار   ثابت آید در مقام کارزار
گشت از حاکم بامر الله بیان   انچه با تو گفتم از راز نهان
پیر معمی خویش آن نور علی   کو منور بود با انوار جلی
این حکایت را بجنات الوصال   کو بود منظوم آن صاحب کمال
انچنانکه با تو گفتم گفته است   کلک گوهر بارش او را سفته است
بر کسی نسبت مدار این راولی   لیک گویم با تو چون اهل دلی
دیدم اندر آن رساله خوش بیان   کو شد از حاکم بامر الله عیان
از پدرها نقل کرد آن مستمند   تا بصادق منتهی کرد آن سند
کان امام پیشوای متقین   گفت با فرزند خود او را چنین
وین بدان فرزند و یابش التماس   کرد از مصباح او را اقتباس
هان که امی دار این را بو لد   زانکه از آل رسول است این سند
زال طهر باش دایم خوشه چین   امر دنیا گر باشد امر دین
لیک از یونانیان هم با تو من   در میان آرم در این معنی سخن
از ارسطالیس آن لب لباب   کو باسکندر چنین کرد این خطاب
کی سکندر

کی سکندر حق لطفی کو هوا   با تو باشد آگهی بدهم ترا
از چنین سر دقیق مستتر ۷   کاندر او حیران شود فکر بشر
گر نبودی حق صحبتهای تو   مینگفتم با تو یک حرفی در او
گفت از آب صری قدر کفاف   کو مقطر باشد و چون آب صاف
طبخ ده کبریت مسحوق اندران   لیک در ناری که باشد چون حضان
یعنی اندر آتش چون آفتاب   تا شود مانند خونین زرد آب
پس بریز آن را و بر او آب قراح   ریز چندان تا شود چون رنگ راح
صبر کن تا آنکه گردد ته نشین   انچه از کبریت با او شد قرین
چون شود کبریت در ته نشین   آب سرخ از وی جدا کن بعد از این
زود باجر و علق بستان از او   انچه آب سرخ میباشد در او
چونکه باجر و علق گردد تمیز   چار از آن با یکی کبریت ریز
طبخ ده بار دگر آن بار را   تا برون سازد ز جان اغبار را
تا که گردد سرخ پس هم چون نخست   پس جدا از ارض کن چالاک و چست
این عمل را کن مکرر تو چنان   تا نیابد آب تغییر اندر آن
چون مبیض کرد دبی اشتعال   دولت و اقبال گوید تعال

اندکی از وی فراوان از جسد   مرواد دل مکلس میکند
وان مکلس میکند عقد غان   در میان قهوه جوشانی نکند آن
چون مبیض گشت از آب مری   میبرد سحرش کر او از سامری
این چنین فرموده جابر اندر آن   کز اکسیر بزی سر ماننده شیران
از مقطر از بیاض البیض کو   عنزاو باشد عقاب نیک خو
در رطوبت کن مقطر هفت بار   لیک با آب جدید نامدار
یک از آن صد عبد را سازد قمر   این چنین فرموده آن صاحب نظر
بعد از آن کو شد مقطر آن نجاح   بدهی وگیری علی وجه الصلاح
یک از آن صد عبد را سازد ذهب   نیست از افعال کبریت این عجب
گفت حق مرتضی وال او   کین بود از مرتضی وال او
گفت نبود اندر او رمزی مکن   انچه مخفی نیست پیش از اهل نظر

در تدبیر کبریت عامه فرماید

گر ترا تحصیل کبریت است از رو   کو برون چون حب نار آید پوست
برخلاصه زاج عامه را از جل   ریز بر سر ای امین پاک دل
ذوب کن کبریت را در وی بلانی   بارها تا سرخ گردد آن غنی
نوع دیگر

نوع دیگر فرماید

نوع دیگر گویم از تحصیل آن   گو ترا ارشاد آرد ای آرام جان
هر قدر خواهی ز کبریت نکو   حبذاش را بی مذاب ای ماه رو
لابلای جبه ده او را فراهم   ظرفی اما از فخار ۷۷۷
اندکی از آب بروی ریز زود   بر سرش سرپوش نه از بهر دود
تا برون ناید بخار از وی بدر   صبر کن تا سرد گردد ای پدر
پس برون آر و چه مرجانش ببین   یاکه چون یاقوت رمانش بدبین

فضلهٔ انسان حکمت است

ان شنیدستی تو از یونانیان   بارها ای راحت آرام جان
کو ترا از فضلهٔ انسان بسی   نفعها باشد اگر باشی کسی
هیچ دانستی چه باشد ای فلان   قصد شان از فضلهٔ انسان در آن
چون جفت گذشتی یاد کن   غسلشان باید نمود از آب و
ان سوادی را که باشد در کوه   گاه شستن آید از ایشان برون
کس نداند قدر او را در جهان   غیر رند فیلسوف نکته دان
این سواد دیدهٔ بینا بود   باده خواران را می مینا بود

زان سواد العین رض او برده اند   هم غراب البین عمر او برده اند
هم چه سی مه چشم را بدهد ضیا   از شعاع ذات الشمس الضحی
کو بنابی صفحه را از نحاس   سازیش در خل هر سی ای تماس
پس مطلا سازی او با عنان   تا کشاند صبغ را اندر میان
از بلاد در روغنی آماده کی   خویش را از رنج خود آسوده کی
پس از آن روغن بمال اندر سواد   تا عجین کرده علی حسب المراد
با بزهره کاو ساز او را عجین   ای زرویت صبح دولت هم قرین
پس بقدر ربع سی مه اعز بز   شبشه مسحوق اندر وی بریز
تا شود معجون زان معجون بمال   ورخ آن زهره نیکو خصال
لا بلا کی صفحه را در بوتقه   جای چه باشد وصل موثقه
یک شب اندر دمی ده صبحی   ذوب کی او را اگر کردی عود کا
نفع او باید کر کیری از هزار   نبود ای از اهل دانش یادگار
از سواد آید برون چون زر ناب   طعنه خواهد زد در خشش بر آفتاب
لایق میزان شود آن خوب رو   بنشت کر اندر اینجا گفتگو
کر نکرده اندر این با ایچنین   کی مکر تا کرا وکی ده چنین
منتی

منتی بر دوش از این تنها دمت   کرچه در روی چنین ما چین دادمت

انقلاب حجر را با حجر

تو لک من گوید با واز بلند   چند بفریبی مرا ای شیخ چند
روز عید است بود سالی جدید   موسی امد بارخی چون صبح عید
گفت چندم داری اندر انقلاب   تا بکی باشد دلم در اضطراب
انقلاب هر حجر را باد کی   چند جویم چند پرسم ای پدر
اخو از این باب رمزی کن عیان   تا شود روشن از او جان روان
زانکه بزم آرای این رندان توئی   هادی این دشت بی پایان توئی
کی نکرده از تو این راز آشکار   تا بماند دلم در انتظار
گفتم او را کی مرا چشم و چراغ   بنشست اندر صد گنا از رو سراغ
حاشا لله کی رودار حکیم   کر عیان کرده چنین سر عظیم
کی کند سر چنین پیدا و فاش   کو فتد در دست هر اوباش
لیک با تو در زبان فلسفی   گو یمت رمزی نه پنهان نه خفی
یاد گیر این و پنهانش بدار   زین بها از کشف او مینه بهار
هر که را مخفی زسی بیرون شود   در تواضع موسی و هارون شود

از خودی بیرون شود یکبار کی   رو نهد در وادی اوار کی
کو ماهیت او چون اندکاک   باید از رنجی ندارد انفکاک
چون ربوبیت شود در وی عیان   هر چه خواهد او کند اندر زمان
نیستم واضح تر از این گفتگو   کو نفهمیدی بگویم ره بر و

در بیان گرفتن ماء الهی بنوع آسان

داستانی خوشتر از جان دارمت   بشنو ای جان ار مغان آوردمت
ارمغان بهتر در این عالم چه هست   کر ترا مفتاح قوم آید بدست
در زمانی اندک و خرجی قلیل   آری اندر دست جام سلسبیل
یعنی آن ماء الهی را کیان   بار پاید مرده صد سال جان
یعنی آن آبی که از لطف عمیم   زنده گرداند دمش عظم رمیم
از طلوع صبح تا وقت غروب   مالک این آب کردی بی لغوب
ریز در ده جزو قارورق از عقاب   جز بی تقطیر کن او را شتاب
پس مدرج از آن مقطر را بریز   بر سی یکجزو داء الثعلب نیز
کی مقطر از وی او را چند بار   تا شود دهنی لطیف و نامدار
این عمل را نیز در شنجرف کی   عمر خود را اندر این دو صرف کی
جز

بهر تحلیل عمل تقطیر را   با تو گویم قصهٔ بی جا تقرا
نی بیوست ای خلیل با صفا   در زر طوبت باید این تقطیرها
اندر آن دیکی که وقعت اندر آن   جای گیرد در بز از آب روان
ریز اندر آب از فضله حمام   تا حیی کرده ابت ای همام
پس مقطر کن با این تقطیر خاص   کر نجاسات او را خلاص
کی بجا آری تو این تدبیر را   لیک بده بینی در او توقیر را
بعد از این با این دو مفتاح بدیع   هر چه میخواهی بساز از سیم و زر
سیم را با سیم زر را هم بزر   ساز تشمیع ای مرا نور بصر
چون منعقد کشت در طوخ دیر آن   و اندر آن بین قدرت پروردگار

در بیان محلول ساختن اجزاء صنعتی

ای زرویت صبح دولت آشکار   از فقیر این داستان یاد دار
کو ترا در سر هوای سروریست   تکیه اندر مسند اسکندریست
کو تو خواهی آنکه کردی روز بد   دست اندر انحلال ماده ده
کوست آدم نایب پروردگار   مهبط وحی است انعام مدار
از برای اوست خلق این جهان   حکم حکم اوست در این خاکدان

لیک تا مخلل نگردد این جواد   کمتر از وی میتوان دیدن مراد
گرچه اندر حل او بس راههاست   کو ورای فکر و تدبیرات هاست
لیک چون ما اندر این دور قمر   امدیم از عالم امکان بدر
عمرها کوتاه و دل پر اضطراب   از ندای ارجعی اندر خطاب
راه اقرب را در این مایل شویم   که مبادا از وقت زایل شویم
سیما این بندگان در هدم   اندر این وادی نهادستم قدم
گوش جانم هر دمی از جبرئیل   میشود جذاب بانگ الرحیل
الرحیل والرحیلم هر دمی   اید اندر گوش و بانه بی و بجی
پس همان بهتر کرد راه اقرب طریق   ره سپارم اندر این بحر عمیق
سم زحل را جمع با یک مشتری   میبباید کرد ای رشک پری
پس بریز او را یکی جام ثقیل   کو بود حلال هر جسم ثقیل
ماده را کی دو بار احراق شد   در صفا و در سعادت طاق شد
پس مرا و ماند او را از عقاب   سحق کن او را بدم بی حجاب
پس بریزش اندر ان جام جلیل   ریز بر وی از قراح سلسبیل
قدر چهار انگشت از نار حفان   طبخ ده تا حل شود ماده از ان
مرتق

بر تو باد اید وصت تکرار عمل   ور نه باید چشم پوشید از عمل
ضحی فیها دارند مکتوم این گروه   هر یکی را هست وقتی با شکوه
هر یک اندر جای خود صنعت مدار   در مقام خویش شمعدی خو شکوار
حالی از این ابنر کوکند بیان   با تو گویم شرح ای اسرار دان
جمله املاح و زاجات شبوب   حل توانی کرد در وی بی لغوب
هرچه را خواهی که حل سازی مراد   اول او را کرد باید شستشو
پاک باید کرد او را از تراب   تا شود پاک لطیف مستطاب
بعد از ان او را ابنر در اینه   قدر ثلثی ریزی و اب تا بنه
قدر ثلث دیگی از اب قراح   کو بود اندر صفا مانند راح
پس بنزان ضحی را هم اندر اب   ای خفی کان ای عالی الجناب
طبخ باید داد او را بارها   هم مجدد کرد در وی ابها
بعد از ان ان روغ درهی برو گذاشت   تا که گردد اندر او حل هر چه راست
این عملها ای ولد نیکو بیاب   که نخواهی یافت اندر صد کتاب
مفتاحیکه املاح را روغن کند
یک نمک ملح ملح یک ملح طعام   در عقاب عاشقان ده انضمام

چار مثل هر دو از اب قراح   کو نهاف دم زند از روح و راح
حل عقدی ساز ای ترک نشاط   وین عمل را کن مکرر هفت بار
ضبط کن او را بجای بیغبار   تا بگویم با تو کی اید بکار
هفت او قیر پس انکه از رماد   هفت قسمت ساز ای اوستاد
یک از ان در بیست و یک ماه قراح   طبخ باید داد از بهر فلاح
اندکی کو جوش زد بردار زود   بو سر تی سو بو شکی باید فزود
ساعتی ارام گیرای مه جبین   تا که گردد ان رمادت ته نشین
پس تو با جر و علو ای اوستاد   اب را حالی جدا کن از رماد
ریز اندر اب یک حصه دگر   از رماد و طبخ ده بار دگر
هم چنین تا هفت حصه از رماد   طبخ باید اندر اب پاک داد
اب هفتم را چه بنمودی جدا   از رمادای قدوه اهل صفا
یک وقیه ریز اندر وی از ان   ملح محفوظ مدبر الفلان
طبخ ده تا اب بکی یزد شتاب   ملح تو دهنی شود عالی الجناب
هم چه جان محفوظ دار این ملح را   کو بود در کار خود نزاتر دها
پاک ساز و جمله اجساد را   حل نماید جمله از ماده را
هم کند پاک

هم کند پاک هم اثباتش کند   هر که از روحی و نفسی دم زند
گر تو ار طلق زکبریت نقی   کو بود پاک از تراب معدنی
سازیش ملحوف با عشری زحل   پس بروتش اندر اهری بی محل
قطره قطره ریز زان روغن بکام   تا بر اید از دلش دود ظلام
چون شود دود سیاه او تمام   قطره قطره ریزدان دهنش بکام
تا برون اید از ان دود کبود   فاش میگو گوری چشم حسود
دود ازرق چون در اید اندر ان   ریز تا دود سفید اید عیان
چون از این سه دود جانش وارهید   الدت موقفل را در کف کلید
حالیا گر خواهی این نفس سنی   گردد از بهر تو زیبا روغنی
قطره قطره بچکانش در کلو   تا شود دهنی لطیف و نیکخو
جون بدهنت بر افراز د علم   میشود در علم حکمت بو الحکم
هچه خود را رواج روغن کند   از برای طرح آبستن کند
کار او بیرون ز حد است و قیاس   داند او را هر که شد حکمت شناس
جوهر صنعت گرت اید بمشت   این عمل کافیست تا هفتاد پشت
در بیان میزان شمس است
یک روش یاد امد از وجه حسیب   کو بود امراض فقر را طبیب

بلک ز شمس و ده قمر با هم مذاب   میبباید کرد در نار عذاب
سه حدید و شش ز زهرهٔ پاک دم   باید ایشان را در آمیزی بهم
از عطارد چار و از زرنیخ پنج   هفت هم از پیچ و با ایشان بسنج
بعد از آن چار اول را بهم   ذوب بنما و بدیشان ساز ضم
این کواکب را چه در برج اسد   جمع بنمودی تو چون جان جسد
میشود جسمی شریف و نامدار   منسحق کردد بمانند غبار
کر ترا باشد عنان اختری   کو چه او باشد ز باب اقمری
وز کل و ملقوم کن تا هفت بار   غسل ده او را بتصعیدش در آر
پس دو بار دیگر او را چون نخست   میبباید کرد با سعی درست
پس ببینی از صفا بار نک و بو   کو نیاز اشراق حق برده است او
چون منور کشت از انوار حق   بر همه اجساد ها دارد سبق
حالیا باید کر تشمیعش کنی   لیک بر وجه مفید احسنی
با سه مثل خود ز مفتاح دوم   نی ز اول باید ولی از سوم
لیک باید کرد او را سه جزو   با چه با نفس شریف تلخو
کو مطهر کشته باشد در زجاج   زین مفتاح اندر آن با ابتهاج
هفته یکبار در بطن الفرس   تا کر حرارت زان نماید مقتبس

بحون

چون محمّر کشت مفتاح جلیل   اندرین تشمیع هست او را سبیل
چون مشمّع ساختی آن پارها   مختفیش دار مکو اخبار را
زین مشمع کشته بر وی درهمی   ریز و سازش شدّ و وصل محکمی
جای او را تو در نار حضان   لیک از بالا فراز زیر انفلات
اندر اینجا فکر دور اندیش کن   تا توانی احتیاط خویش کن
اندک اندک آتشش را کن قوی   سه شبان روز ای جناب مولوی
تا کر کردد منعقد در روی عنان   ایدار منزل برون چون کار خان
بر هوا از حضر عالی نسب   طرح میکرد دو لی با دو ذهب

در بیان اجزای شدّ و وصل ناری است

چون ز شدّ و وصل ناری حرف رفت   شرح از آن با تو باید کفت ورفت
سه ز جیوه لیک زحل دو درما   کن مخمّر حسب قول اوستاد
مو همی کردند این سه محترم   یکشبی مکذار شان حفته بهم
از برای شدّ و وصل دمسمها   کار باید بود در تصعیدها
دیده ام اندر کتاب مکتسب   کز حجابر نقل کرد آن با ادب
ور تو خواهی کردن از خرقش جدا   جو عمر باک از آب میسازش جدا

در بیان دهن عقاب بطریق آقا محمد بید آبادی رحمة الله علیه

از جناب بیدآبادی راد   که محمد شد بنام آن اوستاد
یادم آمد طرفه کاری مستطاب   کو بیان فرمود در دهن عقاب
کفت آن شاهنشه صدر اشتیاب   کز براو بادا سلام جاودان
هر چه خواهی از عقاب ای مرد راه   جمع کن با کلس بیض هیچ ماه
ریز در رششش وزن آن آب قراح   کو بود پاک از کدورت هیچ را
طبخ ده تا ثلث آن بیرون رود   حالتی از این طبخ دیکر کون شود
پس بر آر و بکن صبر و بیز   تا کر کردد کلس در روی تر نشین
پس جدا میساز باجرّ و علق   آب را از کلس مانند سبق
باز اندر کلس ریز آب جدید   تا نماید اندرو طعمی پدید
آبها را جمع کن تو بالتمام   بارها صافش کن ای ابن الهمام
تا نماند ذرهٔ کلس اندر آب   حالیا در عقد آر او را شتاب
چون شود معقود این فرد جلیل   در نداوه حل شود بی قال و قیل
در حرارت بسته کردد این همان   آنچنانکه منجمد کشته رخام
حالیا باید بند بر حکیم   طرفه دهنی کرد ای یار ندیم
کو بدهنیت شود هم چون زبد   هیچ روغن در حرارت وا شود

بس

پس بسحق بیاض البیض ضم   کرد باید انعقاب محتشم
ریخت باید هر دو را در شیشهٔ   کر بر آن زان نبود اندیشهٔ
پر مران شیشه را ای یار غار   حالیا مهر سلیمانی کذار
غرق کن آن شیشه را اندر تراب   قدری افزون زان دوای مستطاب
ما بقی شیشه را بیرون از رماد   قدر چار انکشت ای نخل مراد
پس بباید ریخت آنکه بر رماد   قدر شبری از ز بلای اوستاد
دم ده او را ولی دمی شدید   پس برون آید یکی قرص سفید
دو کرت دیکر تو تجدید عمل   باید اندر وی کنی ای ذو امل
بعد از آن او را بنا مبیس اندرآر   تا شود هم چون زبد ایمر دکار
هم مشمع سازد ارکان حجر   هم کند ثابت مر الجزئی کر فر
لیک قصد این حکیم معتبر   اندر اینجا نیست جون کلس حجر

در بیان مجملی از کلس و عقاب

با تو کویم شرحی از کلس و عقاب   کر ترا فرمود انعاب جناب
کوش کن ای یادکار اهل هوش   بشنو از من انچه نشنیدست کوش
کاندرین محفل بسی انوارها   واندر این مخزن بسی اسرارها
بر تو پوشیده نماند ای ولد   کر عقاب و کلس چون کفته شود

هر یکی زین دو معنی جلیل   حمل میدارند این قوم نبیل
آن یکی معروف در پیش عوام   وان دگر مخصوص اشخاص کرام
کلس بیض عام ای نور بصر   غیر پوست تخم مینبود دگر
لیک کلس اندر بر اهل نهی   نیست غیر از کلس اجساد فتی
وان عقاب اندر بر خیل عوام   غیر نوشادر نباشد ای همام
لیک نزد خاص ای آرام جان   نیست جز جسم مصعد از عنان
حالی این دو لفظ را ای معنوی   حمل بر یک زین دو معنی آوری
حمل بر معنی ظاهر بر عوام   کین عیانی هست مطلوب تمام
چون من اول میکرد با خیل عوام   مسلک بودم نمودم اهتمام
تا بدست آمد هر انچه گفته بود   بی بهادر یکر او را سفته بود
لیک ازان نگشادن قفلی گره   شد دلم با حسرت و اندوه جفت
چون مرا مکشوف شد ذات حجر   یافتم معنی او را سربسر
شد مرا معلوم کن کلسش مراد   می نشاید بود کلسی جز رماد
کز عقابش هم زجنسی او بود   معنی نور علی نور او بود
من چه گویم وصف آن عالیجناب   شب که پایان شد در آمد آفتاب

فائدة جلیلة لازمة مفیدة

ان

ان شنیدستی که ارباب حکم   میسرایند این سخن را دمبدم
کز فلان اکسیر چون گردد تمام   بر فلان مقدار طرح حق کن مدام
لیک حلالی بباید اندران   ور نه ناقص باشد و زشت
لیک اندر قدر اختلاف حلالش   کرده اند این قوم دور از اعتساف
گفت جابر تسع عشری اندران   لازمست و چاره نبود از آن
گفت اندر عشر کردم تجربه   شیخ قمی صاحب این مرتبه
وانچه میگویم من اندر این مقام   بهتر است از گفت این قوم کرام
قدر حمل دهان بود ای مرد کار   کو رسد در بیست و چار اندر عیار
زانکه اندر قوت اکسیرها   اختلافی بود بی انتها
آن یکی را قوت از یک بیش نیست   کر توافزونش دهی تشویش نیست
وان دگر را ثلث در حملان نکوست   وان دگر ربع و کافی اندر او
هکذا از ده برو تا ده هزار   گر توئی این عرصه را چابکسوار
این سخنها کس نیارد در و بیش   گرچه افلاطون بود در عصر خویش
کز فلاطون بودی اندر این زمان   فاش میگفتی که احسنت ای فلان
این چنین حکمی بدین گونه تمام   کس نخواهد گفت تا یوم القیام

فائدة فی علم المیزان

مطلبی دارم عجیب و دل پسند   لیک دور از فکر غیر هوشمند
گر تو در میزان شمسی یا قمر   ساختی جنسی که باشد معتبر
یا که در باب تراکیب این چنین   از تو حاصل گشت ای مرد گزین
میتوانی ما حصل را ای فتی   اصل سازی و بر او سازی بنا
سایر اجزاء را ای یار شد   باز اندر این چه داری از سند
مدتی بودم پریشان زین خیال   کز کجا این راز بنماید جمال
غیر جابر آن امیر اسلامیان   از حکیمان کس نکرد او را بیان
گفت آن منصور انظار کرام   چون عمل بر وفق میزان شد تمام
گر بوزن کل اجزاء خبیر   جمع با اجزا نمائی ای خبیر
میتوانی اصل کردن جمله را   فرع بر وی توان سازی بنا

در بیان ساختن ماء موی

ای ز رویت صبح دولت آشکار   روی و مویت آیت لیل و نهار
بشنو از من شرحی از ماء موی   این حدیث را ماه چون خود مشتری
چیر امیسای با ملح شخار   بالسویه ای حکیم نامدار
این دو را در ده مساوی آب ریز   جوش ده تا هفت ماند ای عزیز
پس بگیر او را تو با جو و علیق   کین بود ماء موی بی طعن و دق

چون

چون قرا این آب اندر جوی شد   رو سحق از وی ملایک جوی شد
سحق کن او را بمانند غبار   ریز بر وی قدری از آب شخار
سحق کن در آب او را با دوام   تا که گردد آب بر وی مثل فام
چون سیه گردید آب و تار شد   حالیا از انفصالش نیست بد
غسل ده او را تو با آب قراح   تا ز تاریکی بر آید چون صباح
بارها میسای با ماء موی   تا که رنگ ظلمت از وی بستی
چون مطهر شد بکلی از سواد   لایق کار است ای نخل مراد
چیست دانی کار این سخت و پاک   اندر این وادی سخت سهمناک
انکه ثابت کرد اندر وی دوبار   کوهم اغو شند با شیخ و کبار
چون در آمیزند باهم این سه تن   وفق اهل حکمت ای دارای فن
قدر تسع این سه تن زان بسحق   کر ترا آمد در ایجاد سست بخت
جمع کن با قدر عشر او زاج   لیک زاج صفت ای نیکو مزاج
چون بهم آمیختند این دو رفیق   از عسلشان شربتی ده ای شفیق
تا که این هر سه حریف وش شوند   بی دوای درد هر بیکش شوند
اندر این سخت لعشری از خرد   اندر امیزی بدانش مشتهر
پس مطلا کن میان بوطه را   هم بر ایشان زان حریره کن طلا

باکل بوطه مرا او را به بند ۷۷   خشک سازد او را بطور دلپسند

دم ده او را یکی دم خفیف   وقت تا وقت ای مدانای الیف

چون برون آمد ز دم از وی اثر   هر چه را در جوف او دارد قرار

ذوب کن او را و اندر وی بریز   از عنان کم بود او را ابعض بن

پس درون بوطه دیگر گذار   هم چه اول تا بدرای مرد کار

کو بحمر کی دو ثابت دار آن ۷۷   قابل طرح است اندر این زمان

یک از آن را طرح کن بر دو ذهب   وان سر را بر سی قمر کن با طلب

در بیان تدبیر تزئین قرامت

پور شارق آن تبارق کشته نام   هم چه مهر طالع از برج ظلام

اندر آید از در و گفتا سلام   باد از من بر تو تا یوم القیام

سر بزیر افکند آن صاحب ادب   هدیی بنشست آن عالی نسب

مخفی اندر این صحیفه بنگرید   چون ز اشراق اندر آن چیزی ندید

غرق غیرت گشت آن پوری   یادگار مرتضی احمد علی

گفت شجا از چه ز اشراق کذین   هیچ در پرا نسفتی اندر این

گفتمش بالراس والعین ای ولد   گویم ار او مجد میل تو بود

گفت در تزیین اندر وهر چه بار   که بر از تزیین بصنعت بنست کار

هر که

هر که در صنعت بتزئین دست یافت   مفلسوفانرا الجود پابست یافت

حالا از تزیین که فرمود اجتناب   با تو شرحی گویم ای لب لباب

از خلاصه زاج و کبریت عقاب   بالسویه سحق کن حالی شتاب

پس مصعد ساز کبریت و عقاب   از زهین زاج ای عالی جناب

وان مصعد را تو بارض جد جد   بازکی دان و مصعد کن جد جد

تا سر بار او را مکرر کن چنین ۷۷   تا مجمد گردد آن مرد کن ببین ۷۷

بعد از آن یک از ذهب با سه عنان   ملغمه بنگو کن ای شیخ کلان

زان مصعد سحق کن با ملغمه   قدر وزن هر دو ای پیر رهمه

سحق کن این جزئها را مستدام   با مثال خود ز فاروق الهمام

پس بده دم خفیف اندر آن   و بن عمل را کن مکرر در سه بار

طرح کن از آن یکی بر دو قمر   تا مزین گردد ای نیکو سیر

وان مزین را تو باده از قمر   کو مزین بنود ای نور بصر

هر دو را آنگه بر تیزاب اندر آر   تا مزین گیرد اندر قرار

حالیا دولت تراید هد نوید   که طلا آمد بدست اما سفید

منتهی شد گفت اشراق اندر این   حالیا بشنو تو از پیر حزین

تا بر آن پیرایه بندم نکو   عالمی را سازم از وی مشکبو

انچنان جلوه دهم این حور را   بر سواد دیده چشم نور را

که هر آنکو چشم بگشاید بر او   دست را شوید ز جان بگفتگو

کو بجای زاج عامر الحکیم   اندر اینجا مشتری زاج حکیم

هم بجای ماء فاروق ای پدر   مشتری ماء معشر کار کر

سیما الی که او را بر خواص   باشد اندر علم صنعت اختصاص

وان قمر صفراء فاقع لونها ۷۷   مشتری صاحب جمال با بها

که ذهب را سی خروب از عنان   با تعلیق حکیم راز دان

مشتری حاصل ز توفیق خدا   طرح بر صد بی سحق بی ماجرا

ور بحمر مشتری آن عبد جلیل   نحو باب اقصر ای نسل خلیل

طرح او افزون بد از ارطالها   بلکه مشتر طرح بر قنطارها

ایضا تزیین بنوع دیگر

کلک مشکین چون بتزئین لب گشاد   بعضی از تزیینها آمد بیاد

خوشتر آن باشد که برخی را از آن   اندر آرم اندر اینجا در بیان

نیرین را بالسویه جمع دار   هم نحاسین را بهم در ذوب او

جمع کن آنگاه با هم زین چهار   ذوب کن ذوب نکو ای مرد کار

چار یک کبریتشان تعلیم کن   زین اندر را طرح ایمرد کهن

مطوقه

مطوقه زان تا نحاسین ای فتی   بالتمام از نیرین گردد جدا

بار دیگر این عمل تجدید کن   در محک ایجات من تحدید کن

چون محک را اندر آن بینی تمام   از تو خواهد بود بر من صد سلام

ایضا تزیین دیگر

با تو گویم باز تزیین دگر   گوش ده بر گفتم ای نور بصر

بالسویه جمع باید بر قمر   که داند ذوب با صد کر و فر

اسرب کو شد مجمر با نحاس   با زاج عامر الحکمت شناس

زین بعد از ذوب در سنگ الحکیم   صفحه صفحه ساز ایمرد کی هم

اندر آر او را در اجزای خلاص   کو بود معروف عامه نی خواص

لیک قدر حصه آن اجزاء زاج   میبباید که دایمان امتزاج

نصف دار آن سرب در آتش   بعد از آن سردش کن و بیرون آر

بار دیگر این عمل را ساز کن   چون برون شد او بری پرواز کن

مضعف بیفکن که باشد در محک   بیست و چار قیراط ای مرد ملک

بار کن با او پس آنگه از ذهب   قدر آنکه گردد آن وی منتخب

ور بخواهی در خلاص عامه بین   با تو گویم از وصالش دست بین

چون محرا سوب تو باقی ⁂ مجتمع کشتند در ذوب ای پدر
قدریع هر دو از کبریت عام — ساز اندر ذوب تقطیعش مدام
پس بواطر ریز و اوراکی جدا — از قرسوب مکلس کشته را
بار دیکر این عمل را ساز کی — پرده از اسرار صنعت باز کی
یاد کی انکاه اورا با ذهب — واندران بین انکه آئی در عجب

در بیان تحقیق اسرب نراج ومقصود ان از زاج و اسرب

ترک من ان هوشمند و هوشیار — آن بلند اختر خدیو نامدار
کفت من در دفتر یونانیان — پس تأمل کرده ام روز و شبان
دیده ام تحقیق اسرار نراج — کو همی کوید باصد ابتهاج ⁂
زاج چبود چیست اسرب ای اخی — زین معما باز ده ما را خبر
هیچ معلوم نشد کی این کلام — چیست مقصود حکیمان کرام
کفتم اورا ابدانش مشتهر — روشن از رویت دل وجان بعوا
داستانی باشد این مطلب ورا — بهر میدانیست بهر تو کنار
پیری از من طاق وطاقت برده است — خاطرم مانند یخ افسرده است
عمر از من شده پایان پدید — باورت کو نیست موهای سفید

موی از

موی از کافور او بر ده خبر — غافل از اندیشهٔ یوم الحشر ⁂
من کجا و حالت این داستان — الله الله ای پدر بکذر از ان
کفت اینو اجر تو شد اجرت — شرح باید داد بهر مغفرت
زانکه حق تو کاشف این راز نیست — جز دم تو لایق این باز نیست
ای عنوت ساز کی ای ذو فنون — ور نه ره وارهم بصحرای جنون
زین دو لفظ باز کو شرح درست — تا نکردد پای عزمم سخت و سست
کفتمش چون چاره نبود از سخن — کوش دل را ره هن کی حالی عن
زاج و اسرب ای بدانش دم زده — هر یکی را چند معنی آمده تاج
تاج دار اهل الی واغا — کفت در بالای منبر بر ملا
چون لب او کوهر اسرار سفت — ان ذات الاسرب والزاج کفت
کاه اسرب کوید از نزد حکیم — زات ذهب را خواهد ای یار ندیم
کاه دیکو کوید خواهد عنان — اینست استعمال مرد کاردان
کاه اسرب کوید و زان تو تیا — باشدش مقصود ای اهل صفا
کاه اسرب کوید و خواهد زحل — این بود معروف این قوم اجل
چار معنی چار دار اسرب یاد کیر — تا غافی در بلاوه زجیر

هم کند پاک هم انباتش کند را ایدلت — هر کرا از روح و نفسی دم زند
کو تو را طلق از کبریت نقی — کو بود پاک از تراب معدنی
ساز بش ملحوف با عنبر زحل — پس برونش اندر اری بی مهل
قطره قطره ریز زان روغن بکام — تا بر اید از دلش دود ظلام
چون شود دود سیاه او تمام — قطره ریز قطره زان دهنش بکام
تا برون اید ازان دود کبود — فاش سکو کوری چشم حسود
دود ازرق چون بر اید اندر ان اینجان
پنج معنی هم در استعمال زاج — ضبط کن ای شام ظلمت را سراج
کاه کوید زاج اسفنج انزان — هست مقصود حکیم کاردان
کاه کوید زاج روح از وی مرام — باشد اندر پیش مرد اوستاد
کاه کوید زاج زاج احمری — کو بود معلوم هر صنعت کری
زر همی خواهد کهی کاهی دکی — باشدش کبریت مقصود ای پدر
کاه کوید زاج وزو خواهد عنا — کو مجرب باشد ای اسرار دان
چون ترا معلوم شد این پنج و چار — بر تو کردد سر معنی آشکار
پنج اندر چار چون مضروب شد — بیست صنعت اندر او مطلوب شد
هر کدام از این با بها را ای امیر — فعل خواصی هست اورا یاد کیر

هر یکی

هر یکی را هست تدبیری جدا که — تا ندانی نیستی زابنای ما

در بیان انکه اکر مقصود از اسرب ذهب عامر باشد زاج بر پنج
معنی دران استعمال میتوان نمود

کر بود مقصود از اسرب ذهب — پنج معنی زاج در وی طلب
زاج اکر روح است در اینجا مراد — راه تحقیق این بود ای اوستاد
چون ذهب کردد مذاب با تعین — مثل اورا روح اندر وی بریز
پس بطول نفخ از او پروا زده — بار دیکر این عمل را ساز ده
تا بنفشه کون شود این زر ناب — بر قرار افتد در اید افتاب
ور بود مقصود زاج اینجا عنان — ما تو کفتم پیش از این شرح آن
کو عنان از باب اقصی کامران — کشت بروی کی طلا ازان عنان
باد ها از ده کو فقرا هزار — پس بده پرواز کینت هست کار
طرح کن انکاه او را ای هزار — ور بود کم کمتر اندر وی شمار
ور بود از زاج اسفنج مراد — راه تحقیق این بود ای اوستاد
کو زر اسخت مطهر باعقاب — کو مجرب باشد ای عالی جناب
ثلث ایشان از اسلیمانی و زاج — وفق حکمت ده تو ای عالی مزاج

پس ذهب را دسی ده تو بارها — اندر این اجزا که من گفتم ترا
تا محرّک گردد و گردد سیاه ۷۲ — بعد از آنش طرح کن بی اشتباه
مرتر تا می برآرد از حجاب — رو نماید بر تو هم چون آفتاب
ور بود مقصود زاج اندر مقام — زاج عامه ای امیر نیک نام
طول چون دارد در این وادی کلام — لب فرو بندم که آمد وقت شام
ور بود مقصود کبریت عوام — طرح تحمیر ذهب در این مقام
راه او آهسته از بهر فلاح — کرده را میزیش با شعر نجاح
پس مکرر سازی و در وی طرح — صفحرا نیز را بعد از حمی
چون مکرر شد در آن طرح حمی — تو م گردد صبغ گردد ای فتی
حمل بتوان کرد از وی بر قمر — قدر خمس و ربع و ثلث ای بادهی

در بیان آنکه اگر مقصود از سرب زحل باشد زاج را پنج معنی استعمال میتوان

گر بود مقصود از سرب زحل — کو بود معروف این قوم اجل
زاج را هم پنج معنی اندر او ۷۷ — باید اندر وی نمودن گفتگو
سرب از روح عنان ای پهلوان — میشکند سرخ رو این را بدان
غنی را سنجفر و با کبریت و زاج — نیست باز از کسی اندر وی رواج
لیک

لیک هر یک را بود رسمی جدا — در مقام کار ای اهل ولا
حالی از تحمیر بادا سخت پاک — با تو گویم ای دل از غم چاک چاک
موج در هم را سخت را یا سی در هم — از زجاج صاف ای والا شیم
هر یکی را سحق باید چون غبار — پس در آمیز این دو را همچون دو یار
چون بهم آمیختند این دو رفیق — بوسه قسمت سازشان در این طریق
بعد از آن موج در هم از سرب بیار — سدس او را ده عنان ای مرد کار
چون مکلس گشت محوق بدار — با یکی زان سه و را امیاز یار
ذوب چون گشتند این جمله بهم — یکصد و پنجاه دم او را بدم
بعد از آنش سرد کن بشکن درست — قرصی آید زان برون هم چون بخت
قرص را با قسم دوم جمع ساز — همچو اول دفعه دم او را گداز
قسم سوم را علی قد ما سبق — ذوب باید کرد بی وقفه نسق
پس در آید سرب هم چون نحاس — در ثبات و ذوب خالی از التباس
لون تطریق و سوادش هم چو او — بی تفاوت باشد ای مرد نکو

در بیان آنکه اگر تحمیر سرب بزاج عامه باشد

ور بزاج عامه تحمیرت مراد — باشد ای مار انکو بی اوستاد

چار رطل آخر بریک زاج ریز — طبخ ده تا بیک بماند ای عزیز
بعد از آن با سرب کو شد مذاب — قطره قطره ریخت میباید ز آب
تا مصفی گردد اندر وی زحل — با محرک هست بی شک و خلل
گر ترا تحمیر سرب زین نمط — شد میسر بی خلاف و بی سقط
سه از آن را جمع کن با دو عشر — کو موزون باشد ای نور بصر
پنج را با دو ذهب کن مقترن — تا بر آید هفت چون لعل یمن
سرخ رو میاید از آنش برون — فاش گویا لیت قومی یعلمون
یار کن آنگاه با این هفت تن — شش قمر را کو موزون شد بمن
این چنین فرمود آن شیخ قمر — در سر ربانی آن والا گهر
گفت در فردوس هم پور یزید — یک ذهب را دو قمر مسکن مزید
این سه در هم بسر در هم زحل — جمع باید کرد بی شوب و خلل
ذوب باید کرد در سم مهترات — تا که یابند اتحادی اندر آن

در بیان آنکه اگر مراد از سرب روح توتیا باشد زاج هم بر پنج معنی

کز سرب خواست روح توتیا — فیلسوفی کو بود اهل حجی
اندر اینجا ای حکیم نکته سنج — زاج خاکی توان بودن ز پنج
لیک

لیک بر ابنای حکمت ای صفی — مینشاید بود این مطلب خفی
گر نگردد روح مصبوغ از عنان — بلکه بالعکس است تو در مهتران
روح کی از روح گردد رنگ گیر — کی بگوید این سخن مرد خبیر
لیک بار اسخت و زاج عوام — قابل صبغ است ای عالی مقام
هکذا بتوان بکبریت عوام — صبغ دادا و را اگر گردد نیک فام
لیک هر یک را بود راهی جدا — واضح اندر پیش ارباب نهی
راه تحمیرش بر اسخت بزاج — چون زحل او را همی باید علاج

در بیان آنکه اگر از سرب مراد زیبق محرّر باشد

کز سرب خواست مرد راز دان — آنکه اندر عرفشان آمد عنان
آن عنان از خود نگردد سرخ رو — نزد دانا واضح است این ای عمو
سرخ میگردد ز روح توتیا — گر بسازی بارها از وی جدا
هم بر اسختش توان تحمیر کرد — هم بزاج عامه اش تدبیر کرد
هم بکبریتش محمر میتوان — هم چه شنجرف ای مرا آرام جان
چون ترا مکشوف شد این داستان — باز گردانم عنان از عنان

در بیان برخی از اعمال ارض فلاسفه در حال سواد و بیاض

ای کثیره بهر قره تا بچند — خویشرا پیوسته داری در کزند
ای کثیره چند با وجد وطرب — میکنی جولان در اجنای عرب
ای کثیره شعر تا چند اوری — کر بود شعرت کی او از ساحری
این نه شعر است انکه دیوان کرده ست — بلکه دیوانی ز سحر اورده است
بعد از این اوراق دیوان را بشو — جز برای قره ام چیزی مکو
کو چه هر قره دیوانه وشی — لیك در فرهنك زره بیغشی
بر همه ارباب دانش فایقی — زانکه منظور امام صادقی
قره را دیدی بجسن عارضی — دل ز کف دادی برای عارضی
قره ام کی روی بنماید بخواب — بر جالش خیره ماند افتاب
کر کشاید بر تو چشمی از وداد — باز قره خواهدت رفتن زیاد
قره ام کر بر رخت خندد دمی — تا بجنبی اندر نه دهنی ماتمی
عزت این قره را کی بنکری — قره خود را بخاطر ناوری
اعتراض این کجاوان کجا — کی قرین با شمس میکردد سها
جز تو بر ان قره کس مفتون ندید — کی چه رویش دید یا وصفش شنید
قره ام با انکه باشد در حجاب — جز نخاصان بر نیفکنده نقاب
عالیما

عالیما وصف او کرده خراب — دل ربوده از کف هر شیخ و شاب
هر کرا بینی دم از او میزند — بهر صیدش دام فکری میتند
بهر او پیوسته در رنج و عنا است — کر تو کوئی شرا عیدانی کجا است
حالیا از قره خود من ترا — داستانی خواهمت پیش اندرا
کر ز مویش با تو کویم کر ز روی — کر ز خلقش با تو کویم کر ز خوی
نقلهٔ سودا کر باشد موی یار — طوق زنجیر سیت اما منك بار
عالیما زلفا و مشکین کند — هر که بوید کو بدان منك این کند
کی شود این منك در مشکی فلان — نقره زو بوشد سیاهی را شتاب
منخسف کردد جمال ماه از او — ظاهری باطن محك کوید از او
یار کی اغاه را با افتاب — لیك مبر بیخ این فصل را سنكو بیا
تا بر اید افتابی در محل — از چه از لطف خدا عز و جل
کر تو اعور اچه بخت مقبلان — همچه موی من کوی روشن روان
خواه با ناری کر باشد در جحر — یا بابی کی جرا اید بدر
چون کنی ان نقل سودا را سفید — باز کشت عمر را بد هی نوید
قلبی عار اب نخست اکنون بیا — هم چه ابر رحمت اندر وعبیا
سعی و تحریقیش اندر کار کن — تا مشمع کردان یار کهن

با سر ماندش بدسنور حکیم — نسقیر و تعریق میکنی ای ندیم
بعد عقدش سازبا ناری لطیف — چون حضان الطیر از بهر خفیف
عقد چون کردد درخشان شود — از نکاهش عالی حیران شود
زان بدید اید سنا برق کزان — خیره ماند هر که بیند ای ندان
طرح کردد زان یکی بر یکهزار — از نخاسی کو بود پاك از وضار
بر رصاص ار جب او را چون نحاس — طرح باید کرد با جمع حواس
تا در اید فضه کز روشنی — معدنی پیشش نهد تاج شهی
ور بیك الف از عنان پاك زر — طرح سازی این دوا را با سحر
عقد میسازد با کسیر تیش — عقل حیران کردد از خاصیتش
طرح میکردد بنصفی از هزار — میکند او را چه در شاهوار
بر نخاس بر رصاص بوا بار — طرح باید کردد در هنکام کار
ور دهی با رد کی او را تراب — طرحش افزون کرد ایعا الیجناب
ور غاش حل عقدش بارها — طرح کردد بر بعی قنطارها
ای کثیره صد هزاران قره را — در همی زان در بغل ارد قرار
معنی این قره کی اید بدست — قره در حسن تو کردد پای بست
در بیان ساختن شکر ز حل بقاعدهٔ اهل صنعت است
ای زخوبی

ای زخوبی روی خوبت خوبتی — وی جفای تو ز جان محبوبتی
چند بهر جلب نفع دفع ضر — خویشرا پیوسته داری در خطر
چند بهر شکر هندوستان — چشم پیوشی ز خیل دوستان
چند روزی حالیا با ما نشین — شکرستان صناعت را ببین
تا بدانی چیست معنی شکر — چون ترا افتد بدین وادی کذر
در حلاوت هم چه این اندر جهان — کس ندید است نبیند جاودان
نور چشما کر خوری قند شکر — چون فرو بردی نیابی زو اثر
در دهان تو نماند زان مزه — چه نبات چه عسل چه خربزه
جمله شیرینهای عالم زین قبیل — در بقای طبعشان نبود سبیل
لیك این شکر که در این نیستان — کو بصنعت نام دارد در جهان
هم چه او اندر حلاوت کس ندید — زان کهی کین خلق را حق افرید
من در انشای عمل خوبر دم از آن — قدر بال بشنه بهر امتحان
یکشبان و زرم دهان چون قند بود — حالتم چون حال دولتمند بود
مدتی از قوتش بودم جوان — خرم و خوشدل چه بخت مقبلان
لیك از تصریف امر کی فکان — مرد و استاد و شد از دستم توان

در مقام تعزیت بودم که زود   تا جوانمردی ز من او را بود
شد پریشان حالتم زین واقعه   لطف حق کردید او را دافعه
شکر پیش او ردم و صبر جمیل   تا جزا بدهد خداوند جلیل
گرچه سالی چند شد تا این زمان   کم مرا حاصل نشد توفیق آن
شرح او را با تو گویم در شمار   تا که را توفیق بدهد کردگار
من برای نقل کردن آمدم   تا که را بدهد عمل زین دست کم
حالیا اینجا بکلی گوش باش   گوش چون کشتی مرا باهوش باش
پنج رطل از سرب با رطلی عنان   ساز تکلیس ای مرا آرام جان
سحق کن او را بمانند هبا   ریز اندر شیشهٔ خوش با صفا
وز برون شیشه بود و [illegible]   حفظ بکش الحفظ بکار آید ترا
بعد از آن در شیشه خل [illegible]   کو مقطر باشد ای یار عزیز
تا بقدر چار اصبع بود وا   خل بباید ریخت بیچون و چرا
بعد از آن او را بنه در آفتاب   تا که کم کم حل شود آن مستطاب
شو ده او را تو روزی چند با   بودن خط باشدت اینجا بکا
تو همی بینی که هر روز از دوا   در نشیب آید از آن خط بو
برون

چون بر بینی که ماند از اخلال   وقت خل ریز بهر در اتقوال
آن مقطر را جدا کن از دوا   ریز اندر شیشهٔ دیگر جدا
خل دیگر ریز اندر روی او   باز نه در آفتاب ای ماه رو
همچو اول باش در کار مقیم   کین بود جانا صراط مستقیم
همچنین میباش در کار ای عزیز   تا نماند از زحل در شیشه چیز
آبها را جمله جمع او ر بهم   کز تو ضایع زان نگردد یک درم
پس مقطر ساز آنها را همه   همچو اشک چشم آن خوش زمزمه
بعد از آن امثال آن آب قراح   کو مقطر باشدت چون روح راح
ریز آن خل مقطر را در آب   چند ضعف روح در وی [illegible] شتاب
یک شبی مهلت ده او را تا که ها   تا فرود آید جز [illegible] اندر بها
پس بگیر او را تو با حق و علق   تا بماند جوهری همچون شفق
خشک کن در سایه در شیشه   جوهر تقطیر ای مرا یار عزیز
تا باین حد پایه در یابی کوه   کرده اند این قوم بافی و شکوه
شنگی [illegible] سرب نهاده نام او   در مداوای بدن زان کام جو
بیشتر زین با تو شان [illegible] خبر   نی ز تقطیرش [illegible] کار دگر

لیک در تقطیر او از اوستاد   این چنین دیدم که جانش شاد باد
با تو گویم یاد گیر او را درست   که بیاموز ز من هیچ کس او را نجست
قرع انبیق براتش ساز کن   وز ضعف حالی بیا پروان کن
چون حکیمانش بتقطیر اندر آر   پر ز باد آتش بروی کار
صبر باید کرد در تقطیر آن   تا به هفتاد و هشتاد اندر آن
چون مقطر شد بشوی انقر عوا   ثانیا تقطیر کن آن نوعوا
از کثافت هر چه زان ماند [illegible]   میبباید شست او را داعیا
بارها تقطیر کن او را تمام   تا بقرع اندر نماند از ظلام
عقد کن او را چه الماسی بریق   شنگی صنعت همین است ای شفیق
که نبات مصریش خواند حکیم   که شنگی گوید که هی [illegible]
کاه بلور و گهش الماس خوند   آنکه در صحرای صنعت رخت بند
این عمل را ز ابتدا تا انتها   ساز کی در روح قلع ای مقتدا
نعل و بالنعل این دو را مانند آن   میبباید کرد ای آرام جان
زیبق معقود را هم زین قیاس   میبباید کرد ای حکمت شناس
چون سه را کار اینچنین آرا   از ره دانش [illegible] خواستی
حالیا

حالیا در هم بیامیز این سه را   از برای امتزاج و ارتقا
چون شوند این هر سه با هم متحد   از برای رکن رابع مستعد
چار مثل این سه عالی نسب   حاضر از رکن چهارم کن طلب
ربعی از آن چار را با آن سه یار   جمع باید کرد در جائی قرار
مدت میقات موسی اندر آن   میبباید بود ای آرام جان
ربع دوم را بدو قسم سوی   هر یک اندر نصف میقاتش دهی
کار او اندر مهی گردد تمام   اینست اکسیر بیاض ای با مقام
وان دو ربع دیگر از مفتاح [illegible]   سرمه کی هر یکی را ای فتی
یک از آن کی مسلط بر سه یار   بعد یک هفته بتقطیر اندر آر
اندر اینجا نام او خنثی بود   نی قمری شمسی از آن پیدا شود
قسم دوم چون جواهر نی دهی   سه ز اصفوری در او بر جا نهی
همچنین هر بار از او لونی پدید   آید از فضل خداوند مجید
چون تفسیح کرد اندر آخرین   نیست لون دیگر او را بعد از این
از جواهر ها که باشد در جهان   هر یک از لونی پدید آید بدان
شرح این الوان اجوا [illegible] ترا   در مقامات دگر کردم ادا

چون ندارد شرح این مطلب کران جز بسوی مطلب دیگر بران

در بیان عقد زیبق بتدبیر فلزات

ای بعقد ماه رویان بسته دل دست بر سر مانده ای پاک دل

دست از آن مه طلعتان مختفی بدار سوی عقد ماه هست بر کار

کو در آید ماه من در عقد تو مهر و مه آیند اندر عهد تو

طرز عقدی یاد دارم کو قدیم داشتم ارشاد از استادی کریم

بارها میگفت آن رحمت قرین کر بر او باد هزاران آفرین

تا فلک گردید جسم او پدید در سهولت هم چو او عقدی ندید

گفت بستان ای ولد بهر فتوح پال هر یک زاسرب قلعی و روح

قدر وسع کار از هر یک جدا زین جامی کو بکار آید ترا

نیم اصبع غلظ اندر عمق چار پنج وسع او بود ای مرد کار

چار سوراخش یکی از چار سو چون تراز و چار دسته کن در او

بعد از آن بگذار قرطاسی بر آن کر بر آن باشد محیط از دیگران

قدر حاجت ریز اندر وی عیان کو بود پاک از کثافات جهان

پس بیاور دیگی و قدری بزن دهن حل یا دهن زیتون ای عزیز من

پازهر خود

پازهر خود یا زادهان د کی هر چه پیشت آید ای نور بصر

پس بیاور اندر آن دهن آنقدر آنچنان کو غرق گردد اندر آن

دیگ را بگذار بر ناری لطیف کو بجوش آید و غن اما بس خفیف

صبر کن تا عقد گردد چون چد مثل آنکو گشت در روی منعقد

بعد از آن تصعید کن آن جسته را ضبط کن جا مانده دل خسته را

وان مصعد را دوباره چون نخست عقد باید کرد بر وجهی درست

هم چنین در کار باش ای بو لوی تا که یابد انعقادی بس قوی

ور کنی القام در عقد آوری بهتر از آن چیست در صنعت گری

کی تو عقدش میکنی بهر بیاض در ره حکمت چند خواهی زین ریاض

عقد باید کرد در جام رصاص زانکه دارد با قمر بس اختصاص

ور براه شمس عقدش میکنی زین اندر اسرب ای یار سنی

ور برای قابل الاصباغ هواست عقد اندر روح بنمودن بجاست

روح را با قلع کی بهر قمر جمع سازی هست جا بی بکار

ور با اسرب جمع سازی روح را طرز جامی میشود حاصل ترا

ور بهم جمع آوری این جمع را اری اندر بزم حکمت شمع را

آنچه فرمود آن حکیم مستطاب کردم و دیدم که بد محض ثواب

لیک با من گفت مرد کاردان کر بنا شد روغنی لازم در آن

این عمل را میتوان کردن در آب می نکردم تو بکن او را بیاب

چون سخن اینجا رسید ای معنوی به که در روی داستانی بشنوی

چون سخن اینجا رسید ای نکته دان خویش را آماده این کار دان

نقل کرد از جلدکی شیخ ... در کتابی کو بود نامش درر

گفت اکسیر روح توتیا بسته کرد از برای تو هوا

آن هوا مانند هوا تیرا کر او بسته از اکسیر کرد مو بمو

طرح کرد زان یکی بر یکهزار فضه کاید همچو زر در عیار

لیک طرحش هست کار فیلسوف کو بطرح بود صاحب وقوف

زانکه قوام است این زر بیانکار باید او را حلبه بودن بکار

چون مرا منظور گردید این کلام خیره ماندم زین کلام با نظام

زانکه نبود عادت این سروران که چنین سازند مطلب را بیان

چون بحر فکر گشتم غوطه ور دیدم اینجا هست پنهان بس درر

کوششی چون دادم بسوی سازها امدم زانسوی چرخ آوازها

هشدم

شد مرا مکشوف کشفی بس عیان کو سر مطلب داشت مخفی اندر آن

اول آنکه ربع یا عشر از نحاس یار فضه باشد از بهر جناس

دوم آنکه می‌بباید آن عنان حامله باشد زشوهای جوان

سوم آنکه می بباید ملقمه باشد اغر طلعت خوش زمزمه

ملقمه کو بود انعالی نسب طرح باید کرد اول با ذهب

بعد از آن این هر دو را تو با قمر طرح کن تا یابی از طرحش ثمر

لیک باقی ماند اینجا مطلبی کو ندارم از بیانش مهر بی

دست او کوتاه از تزیین بود کار تو هم چون مسکین بود

دست از تزیین او حالی بدار نصف او را در مقام طرح آر

شغل تو پیوسته این باشد مدام چون ترا تزیین نباشد والسلام

در بیان نوعی از تحمیر حدید است

ای سرا پا غرق دریای امید از حدید اکنون ز من بشنو نوید

بهترین اقسام تحمیر حدید کو مرا در علم صنعت شد پدید

این بود کو را نمائی مختلط با نحاسی هم چه خود در هر غلط

چون بهم مخلوط کردی این دو تن با هم آسایند هم چون مرد و زن

مریخ کرد داهن از این اختلاط　　انقباضش را و لیهد در انبساط
متحد کردند با هم جاودان　　انفصالی نیست در ترویجشان
گفت جابر اتصال این دو یار　　تا ابد پیوسته باشد پایدار
لیک بعضی را بنا باشد بر آن　　کر کنند از هم جدا رو باستشان
جمع چون کردند با هم این دو یار　　طرفه لونی زین دو گردد آشکار
در میان صفره و حمره بهم　　میشود لونی پدیدار ای محتشم
اندر آفاق این مثل را خویش بیاب　　در میان این دو رنگی آفتاب
در میان زهره و مریخ بین　　آفتابی اگر باشد بی قرین
چون تو در روباس نصفی زین دوتن　　ساختی از هم جدا با مکر و فن
نصف دیگر باز ماند کم سواد　　نرم و خوش رنگی علی حسب المراد
پس کنی هم وزن او را با قمر　　هم برو باشش بری بارد کی
قدر وزن خود دهی سی بنی کی　　فاش میگوید کرما مثلی قس
سی برابر داری کی بیان مهی　　بد هدت از علم میزان آگهی

در تحمیر حدید بطریق خاصه فرموده

هم حدید ترا بود تحمیر خاص　　کو بجا صانست او از اختصاص

کرچه

کی ترا سخت و سلیمانی بهم　　جمع سازی با حدید ای محتشم
دم کی بد هی و ذوبی بس نکو　　اندر آید همچو زهره سرخ رو
سرخ روئی یابد از کثیف　　از که از آن سرخ و جفت و شریف
بر خلاف آنچه دیدی از حجر　　سرخ مانی زین زوبج ذکر
کر نظر داری تو در اطوارها　　ملتی واری و نه باشد کارها
چون محمر گشت او را با قمر　　کر غاذی یا دای نور بصر
وین دو را با یک زروح پا برا　　کز زمی مشتری شد بر قرا
جمع چون آری وجوده مشتری　　طرح سازی از ره دانشوری
سیزده اید زروباست برون　　طعنه زن بر مشتری بی چند و چون
هوشیار ار باشی صاحب نظر　　شمس را دانی زند بیی قمر
یعنی از خدمت کنار ای زحل　　روح اگر شد پایدار اندر عمل
باز تلحیف نحاسی پاک زاد　　ثابت احمر شد این مرد جواد
هم صبار اجای نور اری در آن　　طرح بر هفتم کنی از اختران
سیزده اید بنزد خواص　　نور از روباص بیضا از خلاص

در تلیین حدید فرماید

بشنو از ذوب حدید اکنون سخن　　ای فرو مانده بدریای سخن
جمع باید کرد قلعی تو تیا　　با مثال خود حدید خویش لقا
دمی ده او را یکی دمی شدید　　پس برون آور یکی ذوب شدید
این عمل را که بکار آوری　　لایق طرح آید بر مشتری
بر قمر کن طرح انکه بر رصاص　　کین بود تدبیر آئین خواص

در بیان تحمیر زیبق بطور برّانی

گفت جابر رحمة الله علیه　　کر جنایم تحفه ربنو دلد پذیر
کو بکن تو ملغمه با یک نحاس　　مشتی زیبق الخلیل حق شناس
سعی در القام تطهیرش نما　　بعد از آن بکذار یکروزش بجا
بعد تطهیرش ثوای لب لباب　　میکذارش روزی اندر آفتاب
پس مقطر ساز از زاج و غک　　طرفه مفتاحی بکو الخیر لک
تسقیر کن تشویر کن بارها　　تا شود در رنگ چون کلنارها
دست از تحمیر او یکدم مدار　　تا منقی کردد آن مرغ شکار
لون او چون لاله احمر شود　　پس ترا هم یار و هم یاور شود

در بیان اکلیلهای قوم و خواص آنها

قوم را

قوم را باشد بسی اکلیلها　　بهتر از اکلیل شاهان در بها
یاد کیر از من تو او را یادکار　　کو بکار آید فوادر وقت کار
زان دو اکلیل آمدم اکنون بیاد　　آن یک از عام و دگر از اوستاد
هر یکی را زان دو کویم با تو من　　با بیانی خوشتر از وجه حسن
آنچه معروفست در اکلیلها　　در میان این کروه بابها
آن بود کی عبد و کبریت رصاص　　وز عقاب سفاکی زان خواص
بالتسویه جمع ساز این چار یار　　وفق اهل صنعت ای حکمت شعار
سحق کن این چار را سحق نکو　　از پی القام بعد از شستشو
بعد از آن ای واحد از آن رصاص　　کی مصعدشان بتصعید خواص
کر ببینید این سر چون نار علم　　وان یکی هم چون ذهب بیش و کم
رد غائی کی مصعد را بن بی　　بارها تا جمله کردد جای کیی
متفق کردند با هم چون چهار　　در ثبوت باز کردند از فرار
طرفه اکسیری شوند این چار تن　　دست اندر دامن این چار زن
اندرین فرموده شیخ مغربی　　طرح کردد بر هزار از طالبی
این چنین گفتند دانا کار　　کر نباشد طرح آن کم از هزار

لیک بعد از اتحاد این چهار   از برای صاعد و قاعد بکار
هر یکی را هست اثنی جدا   هر یکی را هست فعلی با بها
فعل صاعد این بود کو را اکی   طرح بر صد مثل سازی از قمر
جمع میسازد و را جسمی عجب   هر که بیند گویدت اینک ذهب
فعل قاعد این بود ای مولوی   کو شود محلول حلی بی غوی
با چه با خل مقطر بارها   عاری از نار ضیئر و انقالها
چون شود معقود این ارض جلیل   عاقد و عایق بود بیقال و قیل
بر ذهبیت کند عقد عنان   هیچ عامل رو نگرداند از آن

در بیان اکلیل خواص

دوم اکلیل خواص است ای ولد   با تو گویم کی نزا سیلی بود
اول ای وجه معهود قدیم   جمع کی سر کی را جمع حکیم
جزء رابع را زکبریت عوام   کی مکمل بعد تطهیر تمام
سحق کن این چار را سحق قوی   در مطین کاسه نداو را درو
کاسه دیگر بر او کن استوار   سد وصل محکمی در وی بدار
پس برآر او را بنار بی لطف   تا مذاب آید ذوبی بی زیف

پس برون

پس برون آر و بکن سحق برآ   بر سر نار لطیفی از شرار
بارها تکرار کن آنگه ببین   کو فتاد از شعله جزء آتشین
چون فتاد از شعله آنکه از عقاب   جزء خامس را بر او افکن شتاب
سحق کن و آنکه بتصعید اندر آ   بارها تا متحد گردد عفا
متحد گردند جمله بارها   قاعدین در مقعد صدق و صفا
بر قمر کن طرح تا بینی عجب   از جمال و از کمال آن ذهب
حل و عقد ار سازی این اکلیل   بنگری از لطف حق تبدیل را
بر هزاران طرح گردد زان یکی   نیست مارا اندر آن ریب و شکی
این بود تحقیق در اکلیلها   یاد گیر از قوم این تدبیرها
گشت این مطلب بنا ره دم تمام   در دو ساعت باد بر طبعم سلام

در بیان اکلیلا تیکر موهوم و مکتوم است در حجر ۷۷

بشنو از این صوفی صافی ضمیر   آنچه گوید با تو ای بدر منیر
گر بپوی از چندین هزاران رنجها   یافتم اندر میان گنجها
از هدایت کفا کرده ازین گروه   نیست ایشان را در این ره با شکوه
کاسب او بند از برنا و پیر   راغب او بند از شاه و فقیر

نام او نی راندند اندر زبان   عاری از شرح معری از بیان
بارها دیدی تو در اسفارها   کز از آن گویند بس احوالها
گاه وصف و گاه بی وصف آورند   این چنین پیوسته در حرف آورند
گاه اکلیل گاه غلیه گر ملک   گر تو دانستیش خیر الکان لک
گر بدیدار ندش اندر انتها   گاه میجویند اندر ابتدا
رمزهای مختلف در وی تنند   و اثر گونه جو فها در وی نهند
تا کسی را چشم نگشاید خدا   کی شناسد معنیش را جا بجا
از قوابیهای مستور خفی   بعد چندین فکر یابد فلسفی
هان ز من بشنو که پیش از من مهان   آمدند و لب فرو بستند از آن
معنی اکلیل تاج است ای فلان   تاج هر چیزی بود در خور دان
تاج هر چیزی که آمد در وجود   نفس آن چیز است بیگفت و شنود
جاری است این حکم اندر ممکنات   از معادن تا الحیوان تا نبات
تاج آنها نفس ایشان است و بس   جز من او را در میان نا ورده کس
حالیا اندر مقامی کاندر آن   خیره ماند جان سلطانان جان
هست هر یک از ارکان حجر   روح و نفس و جسمی ای نور بصر

نفس

نفس هر یک زان بود اکلیل آن   خوبتر زان کو نیارد در بیان
هر چه از نوع حجر آمد بدر   چون بر غلبه گشت نامش مشتهر
وانچه از عین حجر آمد بدید   نامش اکلیل ملک گرد اصل دید
وانچه از رکن سوم آمد برون   نامش اکلیل ملک شد و از رکون
وانچه میاید برون از این بخار   ای پدر اکلیل ملکش میشمار
چون ترا معلوم شد این داستان   هر یکی را در مقام خویش دان
از قواین باز دان احوال را   جای های خاص استعمال را
جای هر یک را بدان ای تیز هوش   تا نیفتی در بلا از راه گوش
زانچه گفتم با تو از اکلیلها   زان جوابی بود گفتم من ترا

در بیان بیرون آوردن نفسها از ارکان

چون ترا معلوم شد ای راز دان   هر یک از افراد اکلیلا نشان
حالیا با تو بگویم من که چون   آورند این نفسها زینها برون
هان حکیمی باید عزرائیل وار   کو برون آرد از این کالبد دمار
کی در آرد نفس را از تن برون   کی بود این کار هر کس را زبون
غیر شخص فاضل بر ما بسر   آسمان فضل را سرمایه [illegible]

عمرها را صرف کرده سالها   از برای دانش این حالها
راهها اندر تجارت کرده طی   تا براه راست ایشان برده پی
هان بدان ای وارث این سروران   صعب تر کاری بود این را بدان
تا نگردی گمره اندر این طریق   کاندر آن حیره شود فکر دقیق
کار صعب است و مگر لطف خدا   یار گردد اندر این وادی ترا
چون ترا لطف خدا یاری نمود   بر رخت این باب حکمت را گشود
شکر باید کرد و لب بست از مقال   هفته هفته ماه ماه سال سال
واجب آمد بر تو هان صوم سکوت   تا برون آید ز تن باد بروت

در بیان مناحل حکما است

منحلی دارد برای آن حکیم   زاب و آتش هر یکی بحری عظیم
گاه او را امید هد طبخی براب   تا برون آید ز آتش آفتاب
گاه با آتش دهد او را صعود   تا رسد بر قبه چرخ کبود
آنچه در طبخ آید از آب بسر   کو چه اندر رنگ باشد چون قمر
بر مناسی که رسد بوی زنار   دم ز تعلیت برآرد اشکار
باب اعظم کرده از فعلش عیان   هم چه اعجاز از لب پیغمبران
یک از آن

یک از آن بر الف لف مانی   الف گردد طرح بشنو ای بنی
پادشاهان قدیم این کار را   بهر خود کردند منع اغیار را
لیک ای فرزند مخفی بایدت   کونه هر اکلیل این کار آیدت
که چه هر یکی از آن اکلیلها   هست طرحی در خور خود بابها
لیک این اکلیل کو طرحش کلام   رفت از ارکان ثلث است ای همام
هست از آتش مناحلها فزون   قدر تیز از رها و تعلمون
هفت باشد رتبه اوی شسط   شرح از آن این تو در باب وسط
هست این اکلیلها را ایولد   ملمسی چون قطن لونی چون جد
غیر آن کو گشت ظاهر اندر آب   کو بود مانند الماس بر آب
قدر طرحش را چه دانستی کنون   طور او را باز دان ای ذو فنون
یک از آن بر الف ماند از سحاب   کو بود اندر صفا چون آفتاب
طرح باید کرد اندر دهن زیت   طبخ باید داد او را کیت کیت
منعقد چون گشت در روی آن عنان   پای کوبان آستین را بر فشان
دست زن هم کیو رقص افغار کن   بر گروه اهل صنعت ناز کن
بعد از آن در عالم شمس و قمر   طرح او معروف هست و مشتهر
رکن سوم کو ز ارکان منطوی است   بر قمر کن طرح او را چارم نیست

یک از آن طرح کن بر روی قمر   کو بود هم چون رصاص ای نامور
این سه را کن طرح حالی بر هزار   از نحاس پاک چون گل در بهار
پس ببین از صنع لطف دادگر   چون شود زهره مبدل بر قمر
ور بود رکنی ز ارکان زحل   بر ذهب کن طرح او را بی وحل
لیک باید آن قمر چون بنگری   باشد اندر ذوب هم چون مشتری
یک از آن طرح کن بر دو ذهب   کو بود نغز و لطیف منتخب
این سه را بر یکهزار از نور پاک   کو ز غوشی زهره باشد جو غمناک
طرح باید کرد صنع کردگار   دید از وی مسجدی کامل عیار

در بیان اکلیلاتی که در ابتدای کار برای تند نمودن مفتاح ضرور است

لیک بر تو نبود این معنی نهان   ای سی و سی کرده اهل زمان
کز برای حدت مفتاحها   باشد اکلیلی جدا این قوم را
کاندر اول باز مود کار دان   پیشت آرد آنچه محتاجی بر آن
از برای او بود افرادها   نزد این قوم جلیل با نهی
بر تو خواهم بگویم با تو من   ماحق را کی قیاس ای مؤتمن
چون تو ارکان را بمیزان سوی   جمع او ردی بهم ای عولوی
وزن هر سه داه شعث ایر حکما   سعی باید کرد با این هر سه یار
نزنی از آن

بزن از آن در یکی کنجه حل بد   بو بسر جری جدا او را مد
تا که گردد آب بر روی سحاب   از سر آتش بدار او را شتاب
بار دیگر از عقاب او را بده   سحق کن او را و در آتش بنه
هم چنین از وی بگیر او را شتاب   کش ورا این جامد سحاب
تا سه بار این کار را تکرار کن   کی برد این مردان کهن
طرح اگر سازی تو از این بر قمر   او ز سیمیت برآرد سی بدر
کو چه باک دستی تعالی الجناب   بو نداری آنچه بینی از سحاب
زرد گردد سرخ گردد هم سیاه   مینکرد در ذوب باشد بس تباه
آنچه جمع آید تو از این سحاب   کو بود نرم و سفید مستطاب
هم مشبب گردد ت مفتاح از آن   هم شود مطروح قدر نی زیادن
هم نموده ر کیفیات زین عمل   امتزاجی حاصل اما بی خلل
لیک اگر گردد ملون آن سحاب   زان بجز تشبیب چیزی را مناب
کار اکلیلات این است ای جوان   گفتمت والله اعلم بالرشاد

در بیان سراج اهل صنعت است

ای رخت شام غم مارا سراج   شمع از شام زلفت لیل داج

چند میجوئی درین علت علاج　　چند میخواهی درین ظلمت سراج
چند باشی در شب ظلمت روان　　کو چه در شب طی کند ره کاروان
راه اگر دانی بشب رفتن رواست　　ور نه اندر روز رفتن هم خطاست
هان سواجی رهت اموی　　نی بتازی بل بلفظ پهلوی
از عقاب صاف لاهوری نسب　　کو بیاض البیض کشته منتخب
رطلی از ان تو با مانند وی　　جمع باید کو بود وکلس حی
جمع چون کنند این هر دو بهم　　با عقاب صافشان بنمای ضم
دمی باید داد بیرون کرد و بد　　کو چه کم کرده ز میزان سوید
بروی افزا انچه کم شد از عقاب　　باز اندر دمی ده او را شتاب
اتشش اندک اندک میفزا　　تا کرو زان دو کی ده بالسوا
بعد از ان خل مقطر را بیار　　چار وزن ان عقاب نامدار
ریزان مدهوش را در وی شتاب　　تا شود خل اندران سرکه عقاب
بعد از ان در قرع ریز از عقاب　　سرکه را تقطیر کن ای کامیاب
تا بماند در زجاجه از عقاب　　روغنی خوبی لطیفی مستطاب
ور نه خل را ریز در روی بارها　　تا شود ان ترنشی دهنی ترا
جون شود

جون شود دهنی دران لا ینعقد　　باش در تدبیرش انکه مستعد
بی برون ار ان زجاج در قدح　　رین با چندین هزاران از فرح
سرخ کن با اتش تند شد ید　　کلس حی جون دهن در ضی
پس بریز اوزار ان دهن لطیف　　بر نزاو را بی سی نار خفیف
تا شود عقدان عقاب نامدار　　ساعتی جون یافت بر اتش قرار
جون شود معقود در هم فوق بوی　　در میان اب صافی ایغر پی
در نشیبی جون کشت انکلس حی　　سرکه را از وی بکیری ای ناموار
سرکه را با دهن از اتش جدا　　میبباید کی دهر بار ای منا
باز در اتش بران کلس نکو　　تا شود مانند اتش سرخ رو
سرخ جون کردید بلی دهن ای　　ریز اماد ریکی جا دکی
طبخ ده تا کی ددا انجا منعقد　　باش در این کار دایم مستعد
هم چنین تا هفت بار این کار را　　میبباید کرد اندر هفت جا
در بیان سراجیت که حکما ساخته اند که از برای او تا قیامت خاموشی نیست وطرح او بر یک فلک است
ای زهیبت صبح دولت اشکار　　روی وموییت ایت لیل و نهار

چند میکردی بشب خفا شوار　　چند میپوئی دیار اندر دیار
جون هوای سیرت اندر شب بس　　با شعلهای تاج مهر نور بعیس ۷
اورم بهرت جراغی از ضمیر　　کاندران حیران شود جشم بصیر
اورمت زیبا چراغی بس عجیب　　کاندران حیران شود لبیب
اورمت ماهی که ماه نخشبی　　با شعله اش پیش تابش منفی
اورمت ماهی برون از جیب جان　　صاف روشن تن ز ماه اسمان
اسمان اغاه زان او فنا　　کو بود پیوسته در نقص زیاد
لیک اغاهی که من میارمش　　جون رخ خوب تو میپندارمش
کو بود پیوسته اندر ازدیاد　　از کرا غاز تا یوم معاد
جون مرا اثار توفیق اندرین　　مختفی امد این حت صبح مبین
کر ترا حق داد توفیق عمل ۷　　ساختی او را معری از خلل
هشت شیشه ساز اما از بلور　　کو بود اندر صفا جون ماه حور
ریز بر هر یک صد و بیست جها　　درهم از این دهن خوب نامدار
پس بنه هر شیشه را در یک مکان　　کو بماند تا قیامت جاودان
هر که بیند روشنی از این سراج　　سازدش از محنتی بی احتیاج
یک از ان

یک از ان در خانهٔ کعبه بنه　　وان دکر در طیبه کردون وقار
سیم اندر کوفه جارم کربلا　　پنجم اندر کاظمین ای بوالوفا
ششم اندر طوس هفتم سامره　　هشتم اندر بیت قدس طاهره
باز کردم سوی مطلب ای فقی　　کو مرا از کفتنش نبود کزیر
از عقاب صاف لاهوری نژاد　　کو بود مطبوخ طبخ اوستاد
با بیاض البیض زان ارطالها　　اندک اندک سحق کن ای با بها
تا یکی کردند در روز ای فتی　　بعد خشکی بیاض البیضها
دمسکی فوقانی او را ده شتاب　　تا بود بیض ماندان عقاب
پس در اتش ریز وجوشی ده در او　　بعد از ان بردار وصافش کن نکو
عقد کن او را و با ملح نقی　　سحق ساز وساز تصعیدی دقی
بعد از ان او را درابی مستطاب　　حل عقدی ساز ای عالیجناب
تا سه بار او را تو بکشای و بند　　کین بود ایین مرد هوشمند
جون بدست امد عقاب این جنین　　طاعت حق را بجان و دل کزین
رطلی از ان ابن طلی ملح وزاج　　جمع کن در سحق از بهر علاج
اندر اول دمی ده دمی خفیف　　بعد از ان بروی بیفزا لا تحیف

پس بده دمسی ازان کم بود را از عقاقیر افزای بیچون و چرا
تا اگر گردد ز هر دو مستوی ثابت ایدان عقاب ای مولوی
دمسها باید که هر یک ای پدر از ابتدای شام باشد تا سحر
چون بهفتم بار گردد مستوی میشود انگه عقابی بس قوی
از مقطر کشته خل عوام ریز بروی چار مثلش را تمام
جوش گیرد یکشبی او را معاف دار تا گردد بکلی اب صاف
تر نشین گردد دران آن ملح و فلج پس بجر بیستان توان مات زلج
ساز با اسفنجان جو علق تا شود اندر صفا هم چون شفق
بارها کن اب را جو علق تا زند اندر صفا براح دق
بعد اندر قرع ریزان ابرا مرکب را کیمیا ز عقاب جان فزا
کر عاند در بن شبنم عقاب روغن صاف لطیفی مستطاب
حبذا و صبا زان دهن خاص کو بجا صادست او را اختصاص
ورنه باید ردکنی تقطیر را بارها تا دهن گردد آن ترا
چون دران دهنی شود لا ینعقد باش در تدبیر تا انگه مستعد
پس ز قرع او ابرون ار و بریز در یکی از ان قدحها ای عزیز
کو مهیا

کو مهیا کرده بودی بهر این شرح آن با تو کفتم پیشی از این
پس بیاور همچه انرا از نخست کلس چی را ای بهر کاری درست
اندر اتش تاب ده تا سرخ رو کرده از بهر تو انکلس نکو
پس بریز انرا دران دهن ای پدر تا بجوش اید از ان نار سقر
وان قدح را بر سر انش بدار تا شود عقدان عقاب نامدار
ریز هم چون زاد ابیا بر او چار هامقدوی ای اسرار جو
صبر کن تا کلس گردد تر نشین اب را از وی بگیر ای مه جبین
باز تو انکلس را هم چون نخست اندر اتش سرخ کن چالاک و جست
سرخ چون گردد بریزش اندر اب عقد کن ان اب را حالی شتاب
هم چنین تا هفت بار این کار را بایدت کردن ولی در هفت جا
تا شود ان دهن تند با شعاع هر که زان نوشد کند جان وداع
روشنائیش باندازه حکیم تا چهل فرسنج نماید ای ندیم
یعنی از کر شبی تو بر علم بیفا از چهل فرسنگ ای محتشم
گر ترا اندر کف اید این سراج کیری از شاهان کشورها خراج
کی ترا در دست اید این چراغ یاب از رحمت دران عالم فراغ

کوس دولت را زنی بر ندر فلک معتکف گردد بدرگاهت ملک
مینماید صید عقربهای هام این عقاب عالی والا مقام
من ندانم که هر یک زین عقاب چند عقرب را کند عالیجناب
هم ندانم کزان زیبا عروس چند شوهر را نماید خاکبوس
من ندانم کین عروس دلربا چند شوهر را نماید جون هبا
از جسدهای لطیف بیسواد طوفر تکلیسی علی حسب المراد
وان مکلس را ندانم یک بچند عقدانش مینماید بیکند
چون شود معقود ان دخت نکو مینندانم تا چه میزاید از او
کو چکانی بر عنان نامدار قطرهٔ زین دهن را بر صد هزار
هم زنی زان یکی را بر هزار از ذهب تا سازد او را چون غبار
طرح کن از ان ذهب یک بر هزار از قریبا غیران ایرد کار
قدرت انرا دران بنگر عیان تا شوی از رمز صنعت کاردان
هم چه ماه خور شود در روشنی کو بدان سیرای سنی
هم چنین شمس و قمر زاید از او کو بدان ره اورا ای عمو
الحمد با تو شرح کردم زین غلط حق کواهست انکه باشد بی غلط
لیک

لیک واقف کی شود بر این زبان جز حکیم فیلسوفی کاردان
منطق الطیر سلیمانی است این مخزن اسرار ربانی است این
هر کسی بر این زبان قادر کجاست ور بود اندر عمل ماهر کجاست
ور بود ماهر ز طرحش کی خبر دارد ای از خوبرویان خوبتر

در بیان امر قشیشای ذهبی و نرم کردن و ازاله عودت سواد از او و حل ان
نمودن با ذهب عامه

یک عمل یاد دادم از اوستاد کو بدان سهلی ندارد کس بیاد
چون ترا توفیق بدهد در عمل بهتر از انکه میدارد عمل
مرقشیشا هفت قسمست ای فتی کی بدان وادی کز افلاک مثل
هر یکی منسوب یک اختر بدان چون فلزات دگر ای نکته دان
تیغ جوهر چار در اینها محک باشد اید ر مالجی کان غلک
کرددت معلوم هر یک زان دگر چون بران ساعی توای نور بصر
قصدم از این داستان بس طول نیست الا مرقشیشا ذهب
کو ذهب باشد ولی دارد دو عیب که رهاند این دو عیبش دست غیب
بهترین فردی بود زافراد وی کو برون اید ز معدن ای بنی
ان دو نقصی کاندرین جوهر فتاد ان یکی نفت است ان دیگری سواد

ان دو را یک چون باشد کار کو   کو مزاجش اکند زیبق و زیب
هم بیومی سازدش چون زر ناب   هم نماید روشنش چون افتاب
هیچ دانی چیست الفرد وحید   کو چنین نفعی ازو اید پدید
قمر الی بود اتش مزاج   کو بست بر این درد بیدرمان علاج
اوست نوعی زاجهای مستطاب   کو میچاوش رود بر روی اب
هست الی درد و او بر روی اب   ان هذا یا اخی شیء عجاب
معدن این مرقشیشا نغز جلیل   ای برادر باشد اندر اردبیل
چون ازین مرقشیشا اید بدست   سحق کن چون ارزنش ای حق پرست
ریزه در سالند او زان اب خوب   کو بخوبی هست محبوب القلوب
طبخ ده در اتش نرم لطیف   تا رود اب و بماند و خفیف
بعد از ان او را بشو زاب قراح   کو بود اندر صفا مانند راح
باز مثل بضعفش از اب نخست   ریز بر روی ان عمل را کن درست
باز او را هم چه اول شستشو   بایدت کردن که گردد پاک او
باز ثلثش را هم از اب نخست   ریزه بر وی تا که گردد درست
یار کن انگه بنی او را بذهب   با هزاران شادی و عیش و طرب
وین دو را با هم چنان ایشان از قمر   یار کن انگه در تیزاب جو

تا قمر

تا قمر گردد ران حل زاب   مرقشیشا اید برون چون زر ناب
ور بدست اوردی این زر بیدرنگ   ور چلیست کشت این تو ک تنگ
دامن او را مرکف هرگز منه   جایگاهش را نشان کس مده
زانکه طالبان نشسته در کمین   از برای صید یاری این چنین
یار را پنهان کن اندر صد حجاب   ور نه خود را غرق بینی اندر تراب
این وصیت باشد از پیرم بیاد   که بر او از حق هزاران رحم باد
که بجز تو محرم تو نیست کس   بس بود این حرف اگر باشی تو کس

در بیان زیبق رجراج وبعضی از اعمال ان

ایکه بو ستر هفت اندری   کشتی فکر اندر این کن لنگری
اندرین دریای بیحد و کران   ای برادر تند کشتی را مران
با تامل کن شنا این بحر را   خانه خانه سیر کن این شهر را
بار ها دیدی تو در اسفارها   سیما اندر کلام مرتضی
زیبق رجراج ای ذو سداد   هیچ دانستی چه بود از وی مراد
نزد این قوم سوا با مکر و فن   انت دوران بلای مرد و زن
هر کجا رفتم ندیدم زان نشان   تا ز گردش رفتار جان توان

منتهای فکرتم اشکسته شد   دست و بازو هم ز جابش خسته شد
تا سلیمان سیرتی از عز بیان   دیدم او را کرده بد شرحی بیان
حاصلش این بود کن یعنی بیار   با عنان او را مساوی ساز یار
تا که غایت گرد اندر وی عنان   پس بتصعیدش در او در زمان
چون مصعد گشت مانند نبات   از عنان و ساز با او جفت یار
سحقشان با ارض اول کن درست   بعد از ان تصعید کن هم چون نخست
تا بده بار انجیل نکته دان   ارض اول را چه اول ده عنان
کو در اول جفت کردی ده عنان   اندر اخر صد شود این ابدان
میشود او زیبقی بس با بقا   که نلغزد پای صبر او زنار
صورتش با تیست بر وجه نخست   سیرتش ابیست باطن کو درست
باطنش کو هست وظاهر اب صاف   که بو جاج است او را اختلاف
این چنین زیبق کو اید بدست   دست دست تست ای زیبق پرست
ملغمه کی سازی او را با ذهب   بینی از وی فعلهای بس عجب
ور کنی با فضه او را ملغمه   بکند زر زانکه یانت زمرمه
چون بچرخ کشته تحیی نش کنی   بعد ازان القام تدبیرش کنی
دست خواهی برد از دستان یعنی   هم چه دیوانست و تخیل هم

ورق

ور تو القامش کنی با شمس ما   عقد سازی با رما دبابها
طرح بر او ربزکن یک را بشصت   که تو بعضی از این اید بدست
ور کنی رکنی در اکسیرت دوا   این چنین رکنی در اکسیرت مفا
کی تو باشی اهل این ملک بقا   فکی ها در وی غائی بیشمار

در ملونات قمر مجهت ترکیب با ذهب است

کو تو اصیلی بتلوین قمر   حاصل اید ای مرا نور بصر
کات و بارود عقاب پاک را   با السو بر جمع کن انجوش لقا
جبه جبه ساز تطعیم قمر   تا نماید حله احمر بدر
چون شود مانند بادنجان برنگ   جمع کن با شمس او را بیدرنگ
یک از از با دو شمس معقدی   جمع چون سازی بوجه احسنی
هم بلون و هم بحجم هم بحک   طرفه ترکیبی شود بی ریب و شک
کی قمر را هم چه اسرب در علاج   ذوب سازی تو با اسخت و تراج
ور بسر بار این را مکرر چون کنی   سرخ هم چون زهره گردد ای بنی

در بیان ساختن زنجار بهت

در جوانی سیدی صالح بنام   که بر او باد از جلالش سلام

داشت با من التفات والفتی — خواست تا از بهر حق صحبتی
تحفهٔ بدهد که فیضش تا ابد — بر من و بر روح او عاید شود
دادم بخاری که کو دران قمی — هم چو شمس اندر جمال و کی و فی
گفت از زاج و هشت وار عقاب — شش درامیز و بکن سحق تمام
اندرین دو چار داء الثعلبی — سحق تا گردد ای یار عزیز
وز خلاصهٔ زاج احمر هم چهار — ریز در هشتاد خل ای نامدار
پس بر آن اجزا از آن خل جلیل — قطره قطره ریز کن سحق جمیل
پس بتعریق اندر آر این جمله را — تا مشمع گردد این معجون ترا
چون مشمع گشت حالی ای پسر — بر صفایحها که باشد از قمر
ریز اندر ظرف چینی لابلا — بعد از آن کو یابد از زیبق طلا
دم ده او را و لی دمی خفیف — پس برون آر و ببین صنع شریف
ذوب کن آن را و در سنگ لحیم — ریز تا صافی شود بی خوف و بیم
بعد از آن آن را تو زیبق مال کن — خویش را زین کار فرخ فال کن
هم بر آن میباش دایم زان نسق — دم ده او را علی قدر ما سبق
بارها در دمی و در ذوب آن — تا شود هم چون ذهب کامل عیار
تا بود در لون و لین و در محک — چون طلای معدنی بی ریب و شک

بالذهب

بالذهب انگاه او را یار کن — خاک اندر چشم با انکار کن

در ملینات ذهبی میفرماید

ای که مانده تشنه کام خشک لب — روز و شب از بهر تفتیش ذهب
اندرین جا نهرها باشد صفا — کاف و کافل بود بهر دوا
برخی از آن زان بگویم با تو من — تا براسانی ز آسیب زمن
نیست در املاحها ای راز دان — هم چو ملحی کاید از شیرین بیان
کو بترکی سوز در کوری بلک — فاش باشد در زبان تو ولک
هم چنین در صفرة البیض ای ولد — چون مجفف گشت حاصل میشود
۲ نسخه بعثی م — هم چنین کبریت با ملح قلی — چون درامیزی و تطعیمش کنی
نرم گردد در زمان مانند موم — از تفش بیرون رود بی دود و سموم
لیک بهتر زین ملینها همه — هست داء الثعلب ای بی رمد
سیما اندر که با زاج است یار — باشد و گردد مصعد زان دو بار
چون مکرر شد مصعد از نحاس — جمله کلناریش گردد لباس
هم ملین هم محمر میکند — آنچنان از آنچنان تر میکند

در ملینات نقره است

داء ثعلب و شوره را کن با عقاب — جمع ساز ایشان بوجهی مستطاب

سازی از نحو حرام او را خمیر — حب نمائی از صغیر و از کبیر
پس کن تطعیم بر اجسادها — تا رهند از علت تفتیتها
بهتر از این ای خدیو نامور — نیست چیزی بهر تلیین قمر
عقرب و زرنیخ و زاج ای محتشم — با السوید کی درامیزی بهم
صفحه از زر یا از زیبق بمال — و اندرین اجزا چه ارباب کمال
ساز پنهان در مسطح ظرفکی — پس بر آن ظرف دیگر ای فتی
دور از این خاکستر چنان — که از آن بیرون نیاید ان عنان
داغ چون گردید از ظرف برین — ز آتش او را دور کن ای مه جبین
سرد چون گردد سر او باز کن — دور کن اخلاط از آن بیخ و بن
زیبق دیگر بمال او را باز — هم چو اول این عمل را خوش بساز
تا بقدر انجمی دارد عنان — باش در تکرار کارهای نکته دان
چون بقدر کام بران صفحه بار — کردی ای از وستا دان یادگار
لون او باشد بمانند قمر — نیست در شمسیت اندر وی اثر
بود ما غش دو کبریتی رسان — تا شود شمسیت از روغن عیان
در بسوز صفرت کند روغنی سیاه — زان سیاهی دل نگردانی تباه

بادرکن

پاک کن او را ز سم زهر کان — زان جلائی که نمایند اندر آن

در تغلیب نمودن اجساد بعضی بر بعضی بواسطهٔ تغلیب چنانچه مشاهده شده است و نقل صریح از کلام قوم رسیده

چون بامر پادشاه لم یزل ××× — خالق ارض و سما عز و جل
از مفاد یفعل الله ما یشاء — یافت هر سیاره تاثیری جدا
هر یکی را داده حق تاثیر خاص — که بدان باشد مر آن را اختصاص
گر چه در تکوین ذات جهان — متفق هستند این هفت اختران
خیل سفلی را از این عالی گروه — هست در عالم نمودی و شکوه
هست در هر ذره زین انجمن — معنی این هفت در سر و علن
لیک در هر ذره کو بیشتر ××× — اوفتد از این کی ایشان نظر
صورت آن کوکب اندر وی پدید — میشود از امر یفعل ما یرید
صورتش منسوب آن سیاره است — باطنش نقش دگر را بارهاست
ربع مسکون را از این ره هفت قسم — کرده اند ارباب تنجیم و طلسم
هر یکی زان با قلیمی جدا — نام بنهادند اصحاب حجی
هم چنین اجساد سبعه ای ولد — هر یکی منسوب یک اختر بود
لیک هر یک را بمعنی هفت دان — گر چه در صورت یک آمد ای فلان

کر نبودی این چنین در واقعه   دافعه صدق بدعا از کاذ بر
کی توانستی حکیم حاذق   دفع محفوظی وحفظ دافعی
هر که را حق داد سلطانی دران   نایب خود ساخت اندر این جهان
میکند در هر فلزی آشکار   انچه پنهان کرده در وی کردکار
هم چنانکه شیر را مود شبات   زان بسی مطعوم ما از دعیان
کاه نورش مینماید که پنیر   که که که روغن ای مرد خبیر
کاه قیماغت دهد کرخام و تو   کرقروت کاه دوغ توشی رو
این همه اشکالهای تو بتو   از نحاس واز رصاص شبراو
شیر صنعت را کی دانی زراه   میتوانی کرد در بیکاه و کاه
انچه کردند ان خداوندان هوش   کونه دیده چشم نشنیده است کوش
کی تو شیر صنعتی را یا فتی   رختی بر ایوان کیوان تا ختی
بعد از ان ان از حق طلب کی شرفی بنسب   کو دهد توفیق کار ای بو العجب
باز کی دم سوی اول مرحله   کر عنان دل زدستم شد یله
چون بود در هر یک از اجساد ها   معنی این اختران با بهما
پس حکیم فیلسوف معنوی   کونه لطف حق بود فکرش قوی
دارد

دارد از تعلیم خلاق عباد   راهها از بهر اظهارش بیاد
کاه از تغلیب تقیینی کند   کاه تبیبنی و تصلیبی کند
کاه تدبیری کند در هر یکی   کو چه خود سازد کی را بیشکی
هر یکی را ظرف اکسیری کند   پاک یا نا پاک تدبیری کند
پس کند در پاک ناپاکی عمل   انچه میخواهد دران عز وجل
انچنانکه دیده ام من بارها   این عمل را از خلیلی با صفا
کر نحاس اربی هنکام کار   با سه ونیم از قمر بنود یار
پس برو باس اندر افکند وبدام   قدر زهره از زحل ان او بستام
صبر کرد انقدر تا کی از زحل   پاک روی انقمر را در بغل
چار ونیم امد زرو باشی برون   خالی از هر نقص کو راید درون
من چه دیدم از وی این تدبیر را   فکر کی دم اندران توفیر را
در سه ونیم از قمر را من سه بار   دادم از ان زهره کیوان مدار
باوی انکه دم بتوفیر انکه او   کرد اندر اصل با او مویمو
هر چه دادم امد از قالم برون   شکر کردم زانکه حق دادم فزون
جو تو در این ملک قانیی علم   از من اینرا یاد کیر ای محتشم

چون شش ونیم امد از قالب بدر   یار کی انرا بماندش قمر
ما از ان زهره کیوان نزاد   هم چه اول بروی تا معاد
هان ز تغلیب صنیا با تو سخن   کویم ای جذاب اسرار کهن
کفت جابر که خداوند مجید   در نهادش پنج از شمس افزید
قوة افلاطون یک از قمر   کو بسان خود کند با کر و فر
این سخن را از ره احسان بکفت   کز ره اهش هم نزد نبود شکفت
کار او پیوسته این است وبراو   طعن ودق نیست ای مرد نکو
لیک بنده بهر حق رضی از ان   با تو کویم قدر این نعمت بدان
کو ملون شد بتعلیق صنیا   یا من زن کشت نور با بها
در بیان انکه در شمس شاه روح از سیدی مصباح نام دیده شد
کی کنی یک روح را با دو قمر   مقترن در ذوب ای نور بصر
پس بشش زیبق کنی القاء شان   اندر این سه جادهی در دمشان
هر دو طیار اندران ثابت شوند   طرح را اماده وحاضر شوند
این سه چون دکان دران فوق لحاف   کرد باید این سه را اندر مصاف
چار بوته ار منیرا با چهار   رو بیخت دو سم اسفید یار
کر غائی

کر غائی دمی در ایفا بکن   تا عنان ثابت شود در امر کن
یک چه کردد طرح بر هفت از نحاس   زان قراید برون بی ارتباس
در بیان طبخی از اطیان صنعتی فی ما بعد
شصت وزن از خاک کیمیای کامجهول   یار کی با ثلثش از جیر نکو
وز رفیق فحم قدر ربع ان   وزن سدس از شعر انسان بدان
وز سدس اینما از تو فال حدید   میبباید کرد با ایفا ضجید
هفته اورا بتجیر اندر ار   تا شود مقبول قابل وقت کار
اب ده اورا و مالش ده مدام   هفته با پش کاید در قوام
هفتها کی باوی این دستان کنی   در دهای کهنه را درمان کنی
فرعها ایمن شود از اصلها   اصلها سالم شوند از فرعها
در یبوست اید این طینت بکار   در رطوبت دیکری اید بکار
هذا رساله سلسبیل و مقل منها
اول دفتی بنام ان ملیک   کو بود ملکش مجلی از شریک
مالک الملکی است یعطی من یشاء   مجری الفلکیست یفعل ما یشاء
کل یوم هو فی شان جدید   محی ومیت یفعل ما یرید

نافذ الامر بیست در بالا و زیر بر همه چیزی توانا و قدیر
امر او فرمان روای کن فکان کمترین خلقش زمین و آسمان
کامیاب از بحر او این نه قباب ذره‌ای از نور او این آفتاب
اولیا در وصف او حیران و دنک انبیا در فعلش اندر عجز و تنک
هیچکس از کار او آکاه نیست بر در قدسش کسی را راه نیست
جز کسی را کی تفضل خود عنود چون محمد صاحب اسری عوذ
یا علی آن شهسوار لوکشف کز مشرف شد باو خاک نجف
از جمیع ماسوا بنواختش صاحب سلونی ساختش
نایب خود ساخت اندر ماسوی حکم حکم اوست فیما قد ثوی
ساخت از یک جی عدد فضلش جان ارباب حکم را تابناک
چون هدایت باو شد اختصاص نیست کس را از جناب او مناص
بخشاند هر دم از لطف عمیم آن کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر کسی را قدر استعداد خاص میدهد لطف عمیمش اختصاص
نیست محروم از در لطفش کسی با نوازد فیض او هر مکتسی
طالبان را میدهد جودش مزید کو چه باشد فی المثل بو یزید
میدهد

میدهد جودش وفور با اندکی کو چه باشد طالب او جلد کی
انکه دشمن را دهد فضلش نوال دوستان را کی کند رد سؤال
جابر حیان صوفی صفی کو بدان روی نیست استادی دقی
کو بس دوات زد بچرخ هفتمین از دم پاک امام هشتمین
کشت سید بر فلاسف بالتمام از کر آغاز تا یوم القیام
منتی بنهاد آن استاد کل بر جمیع سالکان این سبل
کفت خیل فیلسوفان قدیم تا کنون جز در صراط مستقیم
کو بود در عرفشان باب وسط جاده هم کو بیند او بی شطط
نی قلمشان کشت جاری نی زبان جز بر باب اوسط اینرا تو بدان
بخل ورزیدند در این جا رهاب دور ز قرب دور وصل پنج باب
جاده اوسط در این علم این بود کر سزاوار بسی تحقیق بود
انچه دیدی در کلام این کروه یا کر بینی زین کروه با شکوه
با تو کو بیند از طلسمات و خواص انچه کردند از بزرکان اقتباس
جمله در این باب کردد اشکار از ده و صد یا فزون از صد هزار
هم طلسم آید از او هم حال آن هم شود مفتاح اسرار نهان

زین سبب اخت النبوة مرتضی کفت در مدحش عیان و برملا
هم مروت را بود پشت و پناه هم فتوت را بود عون و سپاه
هم جواهرها از او آید پدید قفلهای بسته را باشد کلید
حالیا از وی بکویم با تو فاش جمع کن دل را پراکنده مباش
پنبه غفلت برون از کوش کن بعد از آن جامی بکیر و نوش کن
باش اندر دانش او بس دقیق کین بود ای دوست بحری بس عمیق
اندر او رحل اقامت را فکن کز از این بهتر ترا نبود وطن
نه بچین و نه بماچین ای ولد این چنین جائی ترا پیدا شود
بلکه از شام و عراق از یمن وز بدخشان تا باطراف عدن
هم ز بستان ارم ذات العماد کو چه او نامد پدید اندر بلاد
میتخواهی دید چون او صیرفی میتخواهی دید چون او محفلی
اوست بر کل ممالک محتوی اوست بر کل معانی منطوی
هر چه میخواهی از او یابی مدام اخر حرف این بود تم الکلام

در بیان مفتاح اعظم که طبیعت خامسه نامیده شده است

این عمل کو باب اوسط شد بنام منتهی هر جا در کفت ای همام
ام الاکسیر کفت

ام الارکان است این رکن بحث کر باو کردند ارکانها درست
پای این رکنها بنا شد در میان کار صنعت باطل است اندر جهان
در مدیحش داد معنی داده اند هر یکی نامی براو بنهاده اند
صاحب حل و طلسم آن ناموس کو در تعریف او شق القمر
کفت نبود جز عقار واحدی حق را در وی نکوتر شاهدی
نیست جز این وصف این عالی جناب میشود از وی در اینجا فتح باب
آن یکی کفتا که جز بول بقر چیز دیکر نیست اینجا کارکر
آن یکی کفتا که از شیر سکان میشوی در علم صنعت کامران
وان دکر کفتا که از شیر کلاب حاصل آید این عمل بی اضطراب
وآن یکی کفتا که این سر جلیل کی شود حاصل جز آب سلسبیل
وان دکر کفتا ز آب بحر دان بکذر از کفتارهای این و آن
کو بکویم انچه کفتند این کروه کو برایشان باد رحمت کوه کوه
آنی از کفتارشان در زیرها خسته کردی باز ماندی از قطا
لیک این اقوالهای بحساب بهره ور بو نیست اما الجناب
جز یکی مقصود نبود در جهان زین همه اقوالها اینرا بدان

لیک اینجا ماند باقی نکتهٔ نکتهٔ نغز خوش نا کفتهٔ

وان یکی را من بمفتاح نخست ساختم مشروح بروجهی درست

اندر اینجا با تو کویم هوشدار هم چه زرین حلقه اش در کنار

عنبری از اکلیل اندر وی بریز تا مشبب کردد ای یار عزیز

بعد تشبیش بتقطیر اندر آر از پس یکهفته حل ای هوشیار

همچنین تا هفت بار از این عمل این عمل را کن مکرر بی غلط

همچه آب بحر کردد این جناب ره برفت او در این مستطاب

حالیا مفتاح تو کردد تمام کار مفتاح این بود تم الکلام

چون ترا مفتاح قوم آمد بدست کی تو قانع باشی ای صنعت پرست

برفزا اعمال او را با تو من شرح میارم علی وجه الحسن

در خواص مفتاح اعظم که مفتاح پنج طوق است

صفحهٔ را از نحاس ای نور عین که چه نبود عاری از وسخ و شین

تاب ده در آتش بفکن در آب تا سپید کردد و تکلیس یاب

چون شود مانند تخت سفید پیک اقبالت دهد انکه نوید

بر طلی از زیبق بند بر بوطقه ریز بر تخت سفید مسحقه

بی دیز

پس بنه او را تو در نار حضان کرم چون کردید اندر وی عنان

قطره قطره بروی از مفتاح ریز تا که کردد منعقد هم چون زر بز

لیک از این طرح بر طلی نحاس نقره آید برون از ارتیاس

راه دیکر دارد این مفتاح ما (خواص دیکر از مفتاح) کو بدان مایل بود ارواح ما

صنعت لولو از آید عیان با تو شرحی باز کویم من از آن

سحق باید کرد لولو صغار یا صدف تا هبا کردد غبار

قطره قطره زین مفتاحش بکام تا شود هم چون عسل اندر قوام

پس مدور ساز با مفعول زر باید ش سوراخ کردن ای پدر

خشک کن در سایه پس در آفتاب تا شود از بهر تو در خوشاب

همچنین سجاده یا قوت خام (خواص دیکر) کر در آن سجاده باشد از ظلام کار

کرم کن او را و اندر وی بر آر و اندر آن بین قدرت پروردکار

رخت میبندد سواد از وی شتاب هم چه تاریکی شب از آفتاب

حالیا بس باشد این سر خاید تا چه قسمت باشدت در عاید

اندر این مفتاح بس باشد قطاب بس کنم والله اعلم بالصواب

در بیان ارض سائله در جادهٔ اوسط است

چون فراغت یافت این کلک دبیر زانچه از مفتاح بودش در ضمیر

بایدم اکنون که کردانم عنان سوی ارض سائله و اصلاح آن

با تو کفتم پیش از این شرح مراد بنکر اندر او کرت نبود بیاد

چون نهاد تو بان تدبیرها ذوب او چون موم کردد ای فتا

اولا مانندش از مفتاح ده هفت روز آید و ست در حل بنه

بعد از آن تقطیر کن او را چنان کر حکیمت کوید احسنت ای فلان

قسم دوم از مفتاح ای پسر بر دو حصه ساز ای نور بصر

هر یکی را هفته در حل کذار بعد از آن او را بتقطیر اندر آر

قسم سوم را سه حصه کن بجد با شد در تقطیر حلش مستعد

لیک حلش کاین است اندر سه یوم اینست رسم ملت این قوم

چار مین را چار حصه کن تمام قالت عشر کامله آمد بنام

لیک حل هر یکی از این چهار یکشبانه روز است ای والا تبار

هر یکی از این مقطرهای خاص بایدت دادن بظروف اختصاص

ختم کن او را بختم محکمی تا که نکریزد از آن چون شبنمی

ختم چون کردی تو هر یک را تمام نیست ممکن کین کدام است آن کدام

زانکه

زانکه هر یک را بود کاری جدا اندرین وادی با مرکیا

ارض حکمت چون ترا آمد بدست بر همه روی زمین آری شکست

کس نیارد کرد با تو همسری کی چه باشد در شکوه اسکندری

شرح طرح ارض را هین از نخست با تو کفتم بنکر اندر وی درست

طرح کر در درهمی بر یک فلک درهمی باشدت فالج لک

ارض او در حقهٔ پنهان بدار تا چه پیش آید ترا از روزکار

در بیان تدابیر نفس در جادهٔ اوسط است ۷۷۷۷۷

چون فراغت یافت کلکم از جسد خاست از لطف خداوند مدد

از برای نفس و تدبیرات او وانچه لایق باشد اندر کفتکو

در میان این سه کی نامدار اکرم و افخم تو او را میشمار

نیست تخصیصی بر او این علم را بلکه این جاری بود در ماسوی

هر چه آید در وجود از بند و تند لاجرم با روح نفس است و جسد

مقصد کلی ز هر چیزی که هست ز نفس و آفاق از بالا و پست

نیست غیر از نفس انجیل ای ولد چشم بکشا تا ترا روشن شود

زاین سبب شاه ولایت را خدا در نبی فرمود نفس مصطفی

اندر انسان فلاسف یا بشر   کار با نفس است ای نور بصر
من عرف نفسه عرفه ربه رسول   گفت قول اوست مختار اصول
چون ترا مفهوم شد این ماجرا   کار اندر نفس میباید ترا
عمده کار اندر ان تطهیر اوست   حبذا جانی که او تطهیر جوست
افلح من کان زکیها بدان   خاب من قد کان دسیها بخوان
نفس تو چون پاک گردد از سوا   مطمئن گردد پس انگه بی مراد
باید او را کردمت با روح یار   تا که او را منبسط سازد بکار
با جسد زان راه گردد مفترق   تا شود غواص در ملک بدن
کار این نفس نفیس پاکزاد   صبغ تمیم است ایعالی نژاد
پیشتر از انکه تدبیرش کنی   یا پس از تدبیر ای مرد سنی
صابغ است نیست اندر وی شکی   فهم کن او را که با مدرکی
چون شد از احراق اول نفس تو   اندک با رونق پاکیزه رو
اندر ار او را باحراق دوم   تا شود پاکیزه تر از ان یکم
اندر ان احراق او نور بصر   گرچه در پاکی بود هم چون قمر
ظاهر او هست حالی منزجر   دارد اندر دل سوادی در کمین

چاره

چاره نبود در استقصای ان   جو بمفتاح حکیم کاردان
چار مانند وی از ماء نخست   جمع باید کرد از بهر شدن درست
انچه از مفتاح دادی بر جسد   هم چه او در نفس میکن ای ولد
بیکم و بیش انچه کردی اندر ان   اندر این باید نمودن ای فلان
انهار ام چه اول جا بجا   جای باید داد اندر ظرفها
ختم کن هر یک از انهار ای عوم   واندر ان بنویس از بهر رسوم
اندر اینجا پاک گردد از سواد   لیک نی چندان که او باشد مراد
وقت دیگر باشد او را ای پدر   کو بکلی از سواد اید بدر

در بیان تدبیر روح در جاده اوسط

حالیا از روح گویم با تو باز   ایکه عمرت باد چون زلفت دراز
چون توانستی که ابنه باز ذکی   دادی و کردی جدای ناموس
باب اوسط را در این دم لایق است   بر همه اجزا ها او فایق است
بار دارد دخترت از بهر جوان   هر یکی اندر جوانی کامران
عقد کن او را با سبب یار صامی   تا چه باشد قصدت از این اختصامی
اندر ان یکبار نه ساعت تمام   در مقام ذوب ای نخل کرام

منعقد چون گشت در اثبات ان   سعی باید کرد ای آرام جان
هم چه باب قصرش اثبات کن   کین بود اسرار علم من لدن
چونکه ثابت گشت ان ترک نثار   هان زجا برخیز مفتاحش بیار
چار مانندش ز مفتاح جلیل   بایدت حاضر نمودن زان قبیل
هر عمل با ان دو یار محترم   کردی اندر این بکن بی بیش و کم
بی تفاوت هر یکی از این بار   ساز با مفتاح صنعت مستشار
چون تو از فضل خداوند قدیر   یافتی توفیق این امر خطیر
جمع باید کرد اجزا را بهم   وفق حکمت نی فزون باشد نه کم
حالیا باید بمیزان حکیم   کوست در هر جا صراط مستقیم
جمع باید کرد این سه یار را   چون برون کردی توان اغیار را
چون نمودی رفع مانع زان ثلاث   منزج را آماده شو با ابتهاج
ملک را اول زید خواهان یکی   پس برا مانند شاهان بر سریر
دو ز نفس سه ز روح یک جسد   جمع میباید بقول معتمد
در بمیزان سوی جمع روا وری   نیست اندر خوبی او همسری
لیک اندر فلز این جمله جمع   اختلاف هست اندر کار هم

گرچه فن

گرچه کل از این سه ترتیب را ابعد   میبباید کرد تدبیری کهن
جلدکی گفتا که از شش کمتر است   هیچ شاید بود انوشک ملک
جمع دیگر را بود رای اندر ان   که خدا در قاف کرد از بیان
لیک اسکندر شهنشاه کبیر   چون شد اندر ملک صنعت برسریر
باب اوسط را بنا از کاف و قاف   کرد ان سیمرغ اوج کوه قاف
گفت جابر باب اعظم را تمام   هم چه اسکندر نمودم من قیام
لیک این بیچاره بی پا و سر   کو بود از هر دو عالم بیخبر
دور از فرزند و پیوند و دیار   بیکس و بیکاس گشته روزگار
گر کند لطف خداوندش مدد   یک کلاه اید بدستش زین عمل
ان کند در پنج باب مستطاب   کو سکندر در یکی شد فیض یاب
ان کند در استان شاه طوس   از برای ارمغان خاکبوس
کو عباد در بر او مسند ارم   بندگی او الی یوم القیام
ای سکندر سطوت دارا شکوه   گوش دار بر گفت این حکمت پژوه
تا توانی دور شو از یار بد   یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد را جز بجانت کار نیست   دادن جان هیچکس را عار نیست

رنج زهر مار یکدم بیش نیست … در هلاک دین از او تشویش نیست
لیک یار بد نماید با توان … که مانی در عذاب جاودان
وارهد ور تو از هر تلک و غا … اینچه اندر وهم ناید در شمار
اندرین فرموده خلاق جلیل … لیتنی لم اتخذه من خلیل
تا توانی ای نگار مه جبین … صحبت ارباب دل را برگزین
تا توانی صحبت عطار جو … تا شوی از صحبت او مشک بو
در طلب میباش در لیل و نهار … کوه بکوه در بدر از بهر یار
ور تو یابی مبرا از عیوب … در کف آمد رست جانت از لغوب
کیمیا بهتر از یار نکو … ای برادر اندرین عالم مجو
کیمیا این است از وی رو متاب … کیمیا خود نیست جز رنج عذاب
یار آن باشد که در شادیت یاد … باشد و در غم چه تو افسرده باد
یار آن باشد که چون بیند جفا … برخلاف تو بگرداند عنان
برگشاید بر تو ابواب ضرر … او ترا نفعی رساند زان ضرر
دو چه احمد مرتضی را تو بجو … کو ز خود بگذشته باشد بهر تو
نی چه یار غار کز ماری رمد … در چنین اید ترا رسوا کند

وه چه خوش فرموده شاه اولیا … افتاب اسمان انما
هر که یاری نباشد در جهان … نیست عاجزتر از او در خاکدان
از یاری زان بسی عاجزتر است … که بکف ارد دلی بدهد ز دست
اندرین عالم که ما در وی دریم … که بچشم راست بینی بنگریم
نیست چون ماء الحی در وداد … هم چه او در دوستی مادر نزاد
خونبرا آلوده میسازد مدام … از پی تطهیر هر زشت لام
لیک لطف حق نبگذارد که کار … در کثافت ماند و ناشسته رو
حالیا ای صاحب صنعت طلب … جمع کن زان ابهای بوالعجب
لیک هر یک از برای کارها … جا بجا بگذار در انبارها
ماء بقی را جمع کن در شیشه … که صوا باشد در او اندیشه
چیست این اندیشه ای مرد نکو … انکه سازی از کثافت شسته شو
پس بتقطیر رطوبت در فرار … تا بهفت ار خواهیش کامل عیار
ساز تقطیرش بدستور حکیم … تا رهد از چرک و اوساخ ای ندیم
چون مطهر گشت از اد بارها … اندر او ظاهر شود انوارها
راین بزرگی راده امتزاج … سر معادل زاین دهنا چون مزاج

صبر

با تانی در رطوبت این لسد … باید اندر قابله یکجا چکد
اینچنان باید چکد ایم دکار … که بپانزده یک چکد اندر شمار
چون مقطر گشت اب زان یار … اب را تنها بتقطیر اندر آر
باز رو برارض کن ای مستعد … ساز تقطیرش بطور معتمد
همچنین تا هفت بار ای یار غار … این چنین باید که بنمائی تو کار
چون فرو ماند ز تقطیر اندر آن … ابر بردار و میدارش چه جان
کر مرا از وی هزاران از خیال … باشد ای فرخ رخ نیکو خصال

در بیان مفتاح اعظم که مقطر زیبق است

جلدکی آن صاحب فضل و هنر … که بود در علم دانش مشتهر
باشدش تالیفهای معتبر … هر یکی از روی خوبان خوبتر
هست از ان تالیفهای با نظام … طرفه تالیفی ور امصباح نام
سیصد و شصت اندران زیبا کتاب … گفت از ان مفتاحها مستطاب
لیک اندران هر مفتاحها … نیست مفتاحی چه زیبق بابها
بابها زان سیابی با بهی … افتاب است باقی جمله فی
کر عصا موسیش دانی بجاست … ور ید و بیضاش هم دانی رواست

از دوا

از دواء الشعث رطلی را بیار … اندک اندک زیبق اندر وی فشار
تا شوند این هر دو با هم مستوی … سحق باید کرد شان سحق قوی
پس شبی بگذارشان اندر ندی … صبح ز تقطیر کن ای علوی
یک شبی اندر ندا بگذارشان … پس مقطر ساز تو هم ولرشان
یعنی اندر اتشی کو راز بان … نبود او را کن مقطر ای فلان
چون فرو ماند از چکیدن اندر ا … اتش او را برون اور هلا
صبر کن تا سرد گردد چون حکیم … پس برون ار انچه در وی ار صیل
سحق کن ان مغز را سحقی نکو … پس بچاه ندر او را کن فرو
روز در تقطیر و شب در حل … کن مکرر این عمل را هفت بار
تا دواء الشعث ان سی قابله … بالتمامی اید اندر قابله
بعد از ان بر نار قدری میفزا … تا مصعد گردد ان زیبق ترا
اندر اینجا زیبقت گردد دوا … وان دوا گردد مقطر ای فتی
زیبقت گردد چه داء الشعث … گر چه در ملحی چه او مادر نزاد
ملح موقوم تو این ملح است و بس … یاد دار این راز من ای هم نفس
بعد از ان این ملح را بر اندر ا … تا که منحل گردد اندر وی شتاب

خل هرمس بلکه خل هر حکیم — این بود ای صاحب لطف عمیم
هر که را در خانه از این خل بود — فقر دور از وی بصد منزل بود
فقر بگریزد از او فرسنگها — این چنین فرمود ما را مصطفی
کو هر آنکس را که خل در خانه است — فقر از آن منزل بسی بیگانه است
گر تو خواهی کان خل عالی مقام — ماند از بهر تو تا یوم القیام
قطره از آن نگردد هیچ کم — بلکه افزاید بآن خل دمبدم
بایدت برداشتن قدری از آن — بهر کار صنعت ای آرام جان
پس بجای آنکه از وی گشته کم — ریز داء الثعلب ای صاحب علم
هفته یکبار در بطن الفرس — تا شود آن دهن با او هم نفس
در همه ابوابهای صنعتی — هست این مفتاح ابن الفتی
در میان اول در ملاقم کار کی — باشد این مفتاح خاص معتبر
جمله اجساد و احجار و رماد — حل شود از وی علی حسب المراد
هم مکلس میکند اجساد را — هم مشمع سازد او اکلاس را
هم مشمع را نماید حل چنان — کز نه صد طعنه بر آب روان
هم برون آرد سواد از هر جسد — هم تو از وی بیش نباشد احد

قفلهای

قفلهای بسته را باشد کلید — شام غم را روی او چون صبح عید
هم لقای او جواب هر سؤال — مشکل از وی حل شود بی قیل و قال
هم ز سجاده برد قطره اش سواد — هم صدف را حل نماید با سداد
لؤلؤ از وی هرچه میخواهی بساز — سخت جانا ز ادرا و ره گذار
نیز این را چون رصاصی نرم کن — ثانی اثنین است با علم لدن
استعد الله کفی منه شهید — قاصرم در مدح این مهر فرید

در بیان دو مفتاح دیگر از زیبق

لیك از زیبق دو مفتاح دگر — با تو باید گفت ای رشك قمر
آن یکی از شمس و دیگر از قمر — باشد ای از علم دانش بهره ور
حالی از مفتاح شمس ای هوشیار — با تو شرحی میدهم اشکار
با چهار درهم ز روح توتیا — حل ز زیبق ملغمه کن ای کیا
غسلشان ز آب نمك ده مستدام — تا برون آید از او ظلام
لیك باید اندکی آن ملغمه — با رطوبت باشد ای میر همه
کاندرین سریست مخفی در جهان — جز برای روشن و کار آگهان
وزن این دو از سلیمانی بیار — جمع کن اندر صلایه آن سه بار

پس بسای این هر سه جوهر را بجد — تا شود تحلیل را خوش مستعد
جمع چون گشتند با هم این سه یار — در صلایه کو دوا بی اشکار
هرچه سحق افزون کنی افزون شود — آب از این سه خشك چون بیرون شود
اندر این در باعجایبها بسی است — لیك در کان قدر هر کسی است
پس بنه آن را تو در بر السداء — کو بیك هفته شود حل مر ترا
باز گیر آن ملغمه محلول را — عقد کن آن دلبر مقبول را
اندر ابیخا روح از زیبق جدا — میشود از امر یفعل ما یشاء
پس تو او را باز با روح جدید — ملغمه سازو بشوی او را مزید
بعد از آن او را تو با معقود یار — ساز با سحق بلیغ بیشمار
بار دیگر حل کن این دلدار را — این فرشکل پری رخسار را
در دوم باید شود حل در سه روز — اندك اندك تا رسد در نیم روز
باز زیبق را تو بینی منفصل — گشته از روح ای مرا آرام دل
یار کن او را تو با روح دگر — این جفت در نور باشد چون قمر
العرض تا هفت بار آن یار را — حل و عقدی کن تو آن دلدار را
تا شود در کار خود کامل عیار — زنده سازد مرده را هم چون بهار

روحهائی که از زیبق جدا — ساخت ز امر یفعل الله ما یشاء
جمع باید کرد تا هنگام خویش — که بد و حاجت بود ز اندازه بیش
همچنان آن زیبقی که حق تعال — کرد امر کن ز روحش انفصال
حفظ کن مانند جان اندر بدن — این وصیت را ز جان بشنو ز من
وان سودیرا که اندر شستشو — شد برون از ملغمه دارش نکو
هست نام آن سواد چون مداد — فضله انسان حکمت ایجاد
حالیا از فضل آن فضله ترا — سازم آگه تا نمانی در عما
بعد از آن از کارهای آن سه یار — رازهای کهنه سازم آشکار

در خواص فضله انسان فلاسفه است

فضله انسان که شد معلوم تو — کار او باید شود مفهوم تو
گر تو با دهن بلادر ای رفیق — یار سازی فضله را هم چون حنیر
صفحه های زهره را از وی طلا — سازی چینی به بوطه را بلا
بوطه را مسدود سازی از وگل — با کمال دقت ای میر اجل
بد هیش دمی تو در نار شوکا — بعد از آن برکوره نفخ استوار
پس بدم تا ذوب گردد آن نگار — ای برادر لا اقل از یکهزار

پس بروش از ازان نار عذاب   سرد کن بشکن کمرهی افتاب
هم موثرت باشد وهم بیسواد   صابغ مصبوغ باشد این جواد
اندر اینجا هست حکمتها بسی   باتو خواهم گفت اگر باشی کسی

در بیان عملی از اعمال مفتاح است

باز کردم سوی مفتاح ای پدر   که از او حاصل چه میاید دگر
جو نکو از الشعث را تو هفت بار   حل عقدی کن ای ترک تتار
محرم اسرار پنهانی شوی   وارث ملک سلیمانی شوی
هم چه موسی در کفت اید عصا   هم چه عیسی زنده سازی مردها
گنج قارون پیش گنجت لا شود   گنجت اندر گنج او الا شود
سجلها رد در مقام داوری   پیش جاهت سطوت اسکندری
کو نویسم مدح ان در یتیم   ور نگارم شرح این لطف عمیم
نخبیان عاجز شوند از نقل بار   کلک در کلک قطار اندر قطار
قاصرم در مدح این روح روان   گر چه در تقریر دارم صد زبان
لیک گویم از هزارانش یکی   تا نماند در دلت از وی شکی
از خدا خواهیم توفیق عمل   بی عمل را نیست قدری محل

کز فلاطون

کز فلاطون باشی اندر علم ولی   چون نباشی در عمل باشی دری
هان ز کبریت عوام پاک داد   کز بود ثابت علی وجه السداد
ده بیار از زرد دهد وچند ازو   از همین مفتاح خاص خوب رو
بعد از ان با یک ز زر کامل عیار   کاید از تعلیق چون مثک تتار
ملغمه کن با سه چندان از عنان   کو جدا کردیده از روح ایفلات
انجنان القام کن او را درست   کز ذهب از وی نیابی باز جست
عقد کن او را بناری معتبر   کو بود مقبول ارباب نظر
هفت ساعت دار پس کو در حل   میشود از لطف حق عز و جل
پس بدین مفتاح تشمیع جلیل   کن سلیب با رفیقی چون خلیل
طوفه تشمیع بکن جا بر ببند   نی چه تشمیعات یاران لوند
چون متمع کرده او را تا سه بار   حل و عقدی ساز ای ترک تتار
یک از از طرح کن بر یکهزار   ز زیبقی پاکی لطیفی بی وضار
عقد میکرده وطلا کسیر وار   طرح کرده یک ازان بر یکهزار
ز اسربی کشی پاک کرده اوستاد   انچه دروی هست افساد سواد
در زمان ان سرب ابریز شود   هم چه مهرویان تبریزی شود

این عمل را گر تو خواهی ای ولد   کز برایت در قمر حاصل شود
کن مبدل روح را با مشتری   در دم القام ای رشک پری
جوهر زرنیخ ثابت را بیار   جای کبریت ای رخت رشک بهار
هم بدل فی ماذهب از بن قس   طرح بر او ریز کی ای ناموس

در بیان انکه دار این صنعت از تفکر زیاده و تکرار عمل چاره نیست

ایکه اندر علم صنعت کوی   اندر این روضه تفکر را بکوی
بو رخت هر لحظه بگشاید دری   فیض یابی انکه از صنعت کری
دایم اندر فکر باش ای بو لوی   شاید از این روضه بوئی بشنوی
مرد بی فکرت بهر جا کو مباش   کر نباشد قسمت او غیر لاش
کار موقوفست بر فکر و عمل   خالی از فکرت مباش و از عمل
بی خیال و فکر این کار ای ولد   حاش لله کز جوی حاصل شود
فکرها باید ترا با کارها   تا برون اید کلت از خارها
باش پیوسته بتکرار عمل   با تفکر اندران ای ذوالمل
این سخن کی نایدت باور ز من   یکدمی بنگر در این دیر کهن
سر بزانوی تفکر نه ببین   صنعهای اولین و اخرین

بی تفکر

بی تفکر هیچ کس نیافت   کر چه اندر ملک بحر و بر شتافت
هر چه بعد از فکر حاصل شد ترا   اندر اول مرحله بس نارسا
کار اول نارس و ناپخته است   هم چه زلف دلبران اشفته است
چون مکرر کشت فکر کار تو   کم کرده مبدم بازار تو
جوهر عقلت خداوند جهان   داده است افزون ز خیل همکنان
زانکه در اقلیم چارم اندری   اهل هر اقلیم را چون اظهری
اهل ان اقلیم با ان دیگری   هم چه نور شمس با ان اختری
در زکاوت ها شان برتری   هست بر اقلیمها چون بنگری
وان دگر اقلیمها را در جهان   اندکی زین روشنائی او فتاد
از پی ان روشنی بشتافتند   گنجها زان روشنائی یافتند
فکر را معمول کردند اندران   می نیاسودند روزان و شبان
گاه اندر کار و گاهی در فکر   کارشان پیوسته این است ای پسر
هر دم از دریای فکر بیکنار   گوهری ارند در کف شاهوار
از امور جزئی این قوم غبی   نفعها یابند هر روز و شبی
در بلادت گر چه سر تا پا درند   لیک دایم فکر ودر کار اندرند

چونکه دارند استقامت در عمل   هم در افکار این گروه بی جدل
گنجها یابند در تدبیرها   کاندران خیره شوند اهل نهی
گر تو ای دارای اقلیم زر کا   فکر را معمول داری دایما
اندرین علمی که در وی شد مبین   علمهای اولین و آخرین
آن کنی در عالم صنعت که کس   می نیابد یافت بر تو دست رس
سهل تر از نان یابی در جهان   می نخواهی یافت ای آرام جان
پختنش را دیدهٔ تو بارها   پیش نان با ز ابتدا تا انتها
اندر اول بار ای مرد سخن   کی توانی پخت نان خوردنی
گاه شور و گاه تیش گر فطیر   گاه باشد سوخته گاهی خمیر
روزها باید که شاگردی کنی   پیش استاد خبیر پر فنی
همچنین هر کار و هر صنعت ببین   کن قیاس و حالت او را ببین
کار از تکرار میگردد نکو   رو تو از قند مکرر باز جو
هرچه تکرارش نمائی بیشتر   میشود از صافیش محبوبتر
لیک هر تکرار مبناید بکار   غیر تکرار حکیم هوشیار
کو بهر تکرار بعضی را بران   او برد حسنی و افزاید بر آن
چون

چون بنو با گشتنت تکرارها   میبباید تا که گردی نانبا
پس چه خواهی گر داند کیمیا   گر بود مشحون بصد گونه خطا
گوتر موضوعش فرو بندند لب   وین عجایب نی بود از هر عجب
گر ترا مفهوم شد موضوع آن   لب فرو بندد از تدبیر آن
فاش میگویند این قوم اجل   بدر محفوظیست ما را در عمل
گر نشاید گفتنش با هیچ کس   کشف او مخصوص من الله است و بس
هر که را خواهد خداوند جلیل   منکشف سازد بر او بی قال و قیل
ز ابتدا تا انتهای این عمل   بیش از جمل متقلست ای ذو امل
هست اندر هر یک از این بابها   سر پنهانی و رای سیرها
با چنین تفهیم ای صاحب عمل   کی توانی گشت واقف بر عمل
پس بباید فکر بیرون از حساب   کو دبا تکرار کار ای ذو لباب
کی غنیکشتی ز تطویلم ملول   داستانها گفتمی با عرض و طول
لیک باشد وقت تنگ و من عجول   بهر تفهیم خطاهای فحول
زانچه گفتم بیشتر نبود صواب   بس کنم والله اعلم بالصواب

الحمد لله علی الاتمام فی یوم اثنین وعشرین من شهر محرم الحرام فی سنة ثلاث ماه
وثمانیة وعشرین بعد الالف من الهجرة النبویة صلعم

خطی
۰۹